

رمان زندگی به شرط آرامش | فاطمه کارگر کاربر انجمن یک رمان

زندگی به شرط آرامش به قلم: فاطمه کارگر

طراح: black.star

www.1roman.ir





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: تراژدی / عاشقانه 

طراح جلد: ستاره سپاه 

ویراستار: سینرا و سها 

منتقد: آرزو توکلی 

ناظر رمان: زهرا امیریان 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: فاطمه کارگر / ۱۴۰۰ 

کد رمان: ۳۹۹۶ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان زندگی به شرط آرامش | فاطمه کارگر

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد

رمان دیوار کج

برای ارغوانی که زبان الکنش باعث عدم موفقیتش در موقعیت‌های اجتماعی شده، شغلش تنها چیزی ست که خودش انتخاب کرده و در آن تا حدودی موفق بوده است. فشارهای خانواده، حاکی از تلاش‌هایی است که آن‌ها برای تأثیر روی کار ارغوان که حتی امنیت شغلی و درآمد مناسبی هم ندارد، انجام می‌دهند. حال ارغوان برای پایداری این شغل و حفظ آرامشش، نیازمند انجام یک وظیفه‌ی جدید است؛ نظارت روی اعمال مجرمی از جنس زالوها که تبدیل مجازات گرفته!

دانلود

رمان کافه اسپرسو

شکیبا شیبانی، هنرنییشه معروف سینما، در اثر آشنایی با یک خواننده گمنام دچار عشقی نامتعارف می‌گردد، عشقی که از تأثیر یک صدای دلنشین آغاز می‌شود و به یک رسوایی منجر می‌گردد. رسوایی که انتهایش تنهاییست و از دست رفتن اعتبار و شهرتی که سال‌ها برایش تلاش کرده؛ اما او تقدس عشق را طور دیگری معنا می‌کند.

دانلود

رمان تنگی بلورین برای ماهی

در این دنیا عاشقان زیادی آمده‌اند و جان کنده‌اند تا برای معشوقشان تنگی از جنس بلور بسازند! اما زندگی فرجام، آنگونه که باید، نیست! عشق آمده تا او را ویران کند. هستی‌اش را بسوزاند و ققنوس‌وار از این خاکستر سوخته، آدم جدید بریزد. عشق آمده و فرجام چاره‌ای ندارد جز پذیرش این شوریدگی!

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

خلاصه :

این داستان برگرفته از زندگی سه‌تا از دختران این سرزمین است. و در مجموع زندگی دختری را شرح می‌دهد که با سادگی و بدون هیچ تجربه‌ای در فضای مجازی به دنبال آرامش می‌رود؛ اما سیاهی مطلق نصیبش می‌شود. این داستان واقعی است.

سخن نویسنده

در اینجا می‌خواهم زندگی دختری رو روی کاغذ بیارم که با دور شدن از فضای خانواده و با سادگیش در دام فضای مجازی افتاد و زندگیش سیاه شد.

این داستان رو برای دختران سرزمینم نوشتم تا با سادگی به دام دنیای مجازی نیفتند و برای خودشون ارزش قائل باشند.

مقدمه

دختر بودن یعنی

نخواستن و خواسته شدن.

تو حق نداری به انتخاب خودت تصمیم بگیری.
تباه شدن زندگی سر حرف مردم،
محرومیت، محدودیت،
کجا داری میری،
با کی داری حرف می‌زنی، کی بود بهت زنگ زد،
با لباس سفید اومدن با کفن رفتن،
آرزوی سفر مجردی رو به گور بردن،
فراموش کردن آرزوها،
اجازه گرفتن واسه هرچیزی حتی نفس کشیدن.
دختر بودن؛ یعنی
دفن شدن زندگی.

دست سنگین سیاهی اطراف دور تا دور گلوم می‌پیچه، توانی برای بلند شدن نیست و نفس من، عجیب میل بازی کردن داره و من لحظه به لحظه خس خس گلوم بیشتر می‌شه. با زانو زمین می‌اوفتم، سیاهی موج می‌زنه و کم کم به سر تا پا غلبه می‌کنه، یهو... با شدت از خواب پریدم، نفسم بند اومده بود و عرق کل بدنم رو گرفت سرم رو آوردم بالا که مامان رو روبه‌روم دیدم از ترسم رفتم تو بغلش و گریه کردم:

- چی شده عزیز دلم باز همون خواب رو دیدی؟

گریه‌م بیشتر شد، تپش قلبم روی هزار بود و بدجوری ترسیده بودم، با هق‌هق گفتم:

- آره

مامان دستی روی سرم کشید و گفت:

- اشکال نداره دخترم چشم‌هات رو ببند به هیچی هم فکر نکن تا باز خوابت ببره.

من رو خوابوند روی تخت پتو رو هم انداخت روم؛ بغلم نشست تا خوابم ببره. می‌دونستم تا من خوابم نبره نمی‌ره برای همین چشم‌هام رو بستم و تظاهر کردم که خوابیدم وقتی که رفت چشم‌هام رو باز کردم به جرئت می‌تونم بگم که مادرم فرشته زندگی منه که خدا بهم داد تا تو این دنیا تنها نمونم. من عاشق مامانم؛ انقدر دوستش دارم که فقط خدا می‌دونه؛ چون مامانم فداکاری خیلی بزرگی برای من کرد، بعد از نامردی پدرم به مامانم باز هم مامانم بخاطر من و برادرم به پای سختی‌ها و دشواری‌های این زندگی موند و بچه‌هاش رو به دست نامادری نسپرد، درحالی که اگر هر زن دیگه‌ای بود طلاق می‌گرفت؛ اما مامان به خاطر ما جنگید و برای همین زندگی خودم رو مدیون مامان هستم.

کم‌کم چشم‌هام گرم شد و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم مثل همیشه اول گوشی رو برداشتم و رفتم تلگرام، یک پیام جدید اومده بود بازش کردم دیدم نوشته:

- سلام خوب هستین؟ ببخشید مزاحمتون شدم یه چند کلمه می‌خواستم صحبت کنم باهاتون.

سین کردم؛ اما جواب ندادم. آخه تا حالا با هیچ پسری چت نکرده بودم و الان برام سخت بود که جواب بدم.

از خصوصیش اومدم بیرون دوباره پیام داد:

- لطفاً جواب بده کارت دارم. دیدم تو گروه خیلی افسرده هستی. اگه افتخار بدی و با من دوست بشی ممنونتم فقط یه دوستی معمولی.

نمی‌دونم چی شد که جوابش رو دادم:

- نه مزاحم نشید با هیچ کس دوست نمی‌شم.

بعد از این پیامم انقدر اصرار کرد تا من رو راضی کرد. به نظر می‌اومد پسر خوبی باشه. ازش خدافظی کردم و گوشی رو گذاشتم روی میز و به فکر فرو رفتم. این همه از پسرها دور موندم، این همه بابا من رو محدود کرد، دیگه بسه می‌خوام برای خودم زندگی کنم، می‌خوام به میل خودم هر کاری که دوست دارم انجام بدم. دیگه چقدر بابا برام حکم کنه، چه قدر من رو از جامعه دور کنه، چقدر زور بگه، چون دختر هستم قرار نیست که همه چیزم دست دیگران باشه و خودم اصلاً روی زندگی خودم مسلط نباشم. خونه پدری که هستیم تحت سلطه پدر هستیم و متأهل که می‌شیم با حرف‌های شوهرمون خورد می‌شیم. خیلی وقته که تصمیم گرفتم خجالت و کم روییم در مقابل پسرها رو بذارم کنار اول با حرف زدن توی گروه‌ها شروع کردم بعداً دیدم که پسرهای زیادی میان

خصوصی و درخواست دوستی میدان ولی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که قبول کنم اما الان می‌خوام برای یک بار هم که شده امتحان کنم. این پسری هم که درخواست دوستی داد پسر بدی نبود اهل عراق بود و تازه دوساله که به ایران اومده ۲۱ سالشه و طرز حرف زدنش معلوم بود پسر باادبی هست.

هدفون رو برداشتم، روشنش که کردم آهنگ مورد علاقه‌م اومد:

"میگی دوست دارم؛ ولی حرف

من که می‌دونم دیگه منو نمی‌خوای

توی این جاده یک طرفه

می‌دونم اگه بری دیگه نمی‌ای

می‌دونم دیگه، دیگه منو نمی‌خوای

از عشق میگی؛ ولی کوتاه نمی‌ای

کدوم عشق و میگی تو که منو دوسم نداشتی

کدوم عشق و میگی دلم و زیر پات گذاشتی

کدوم عشقو دیدی یه روز قهر یه روزم آشتی

فقط وابستگی، تو به این عشق میگی

کدوم عشقو میگی تو به من هیچ حسی نداشتی

کدوم عشقو میگی لگد کردی گلی که کاشتی

کدوم عشقو دیدی یه روز قهر یه روزم اشتی
فقط وابستگی، تو به این عشق میگی
عشق یعنی نتونی غم و غصم و ببینی
یا وقتی خرابه حالم تو آروم بشینی
یه عاشق حتی فکرش نمی‌ره سمت دیگه
به جواب دیگه میرم هر جور راحتی نمی‌گه"

سوم شخص

دخترک باز هم مثل همیشه با این آهنگ به خواب رفت. غافل از این که همین آهنگ کم‌کم در زندگی دخترک به واقعیت تبدیل می‌شود.

سوگند

چشم‌هام رو که باز کردم ساعت هفت صبح بود یادم اومد امروز باید برم مدرسه واسه کارنامه، پاشدم حاضر شدم به مامان هم گفتم با هم رفتیم مدرسه خداروشکر قبول شدم امسال میرم هشتم.

ساعت ده بود که رسیدیم خونه. مامان نهار درست کرد خوردیم و رفتیم اتاقم موهام رو شونه کردم و نشستم یکم زبان بخونم آخه چند روز دیگه باید برم برای تعیین سطح، تا بعد از ظهر زبان خوندم، از شدت خستگی و

سوزش چشم‌هام بلند شدم و رفتم تو حال، آب خوردم و باز برگشتم اتاق و دراز کشیدم رو تخت گوشی رو برداشتم و تلگرام رو باز کردم، با دیدن پیام اون پسره هیجان عجیبی سر تا سر بدنم شکل گرفت با لبخند باز کردم:

- چقدر دیر آنلاین میشی.

آنلاین نبود برای همین جواب ندادم تا وقتی که آنلاین بشه.

یک کم تو تلگرام چرخیدم یه کانال بود که خیلی دوسش داشتم خیلی جمله‌های قشنگی داشت.

از یک جمله‌ش خیلی خوشم اومد نوشته بود:

«اگر دنبال آرامش هستی با هر کسی درد و دل نکن

و همه چیز زندگی‌ات را نگو.

وقایع زندگی تو مال خودته.

پس پیش خودت نگه دار

آرامش می‌خواهی با شخصی که مخالف توست زیاد بحث نکن به حرف‌هایی که می‌زند فقط گوش کن.

آرامش می‌خواهی همیشه از بقیه عصبانی نشو.

آرامش می‌خواهی با شخصی حرف بزن که ذهن و عقل ثروت‌مندی دارد.

آرامش می‌خواهی کتاب بخوان کتاب‌ها چیزهایی به ما

می‌آموزند که عمری در ذهن ما سؤال بوده و پاسخ آن‌ها در کتاب جستجو کن.

این دقیقاً داستان من و پدرم هست؛ اصلاً با هم کنار نمی‌آییم.

همیشه برخلاف هم هستیم و اصلاً من رو قبول نداره فقط حرف، حرف خودشه و این بعضی وقت‌ها بدجوری من رو عصبانی می‌کنه. همیشه سر فامیل‌هاش دعوا داریم هیچ‌وقت تا حالا پشتم نبوده در مقابل فامیل‌هاش همیشه ازشون طرفداری می‌کنه و بدترین تهمت‌ها رو هم به من می‌زنه.

صدای پیام اومد با هیجان باز کردم که نوشته بود:

- سلام خوب هستی؟

لبخندی ناشی از هیجان زدم و نوشتم:

- خوبم ممنون، شما خوب هستید. راستی من اصلاً اسم شما رو نمی‌دونم لطف می‌کنید بگید اسمتون چیه؟

- به خوبیت ممنون، ببخشید ظهرا انقدر استرس داشتم که شما قبول نکنید اسمم رو یادم رفت بگم؛ سهراب هستم.

- خوشبختم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا جواب داد:

- من هم از آشنایی باهات خوشبختم، یه کم از خودت بگو.

- چی بگم از خودم؟

- هرچی که دوست داری، از خانوادت بگو از خودت بگو، ساکت نمون.
- اوم خب من چهارده سالم هست اهل مشهدم، یک برادر کوچکتر از خودم دارم. شغل پدرم آزاد هست و مغازه مانتو فروشی داره و مادرم هم خانه دار.
- چه خوب، من هم که صبح گفتم دیگه تازه به ایران اومدم پدرم شرکت داره مادرم هم دکتر زنان هست. راستی هم شهری هستیم، تو کجای مشهدی؟
- مردد بودم که بگم کجای مشهد هستم یا نه می ترسم برام دردسر بشه، ولش کن بابا کاری نمی تونه بکنه اگه آدرس کامل نداشته باشه پس جواب دادم:
- رسالت هستیم، تو کجایی؟
- ما احمد آباد زندگی می کنیم. ممنون که درخواست دوستیم رو قبول کردی آخه من بیشتر مواقع تو خونه تنها هستم اینطوری با تو حرف می زنم.
- من هم بیشتر مواقع بی کارم و تو تلگرام می چرخم راستی تو درس نمی خونی؟
- نه من درسم رو تو عراق تموم کردم الان زبان تدریس می کنم به صورت خصوصی.
- آها خوبه موفق باشی.
- ممنون تو چی کلاس چندمی؟

- هفتم، البته میرم هشتم.
- موفق باشی عزیزم.
- راستش وقتی گفت «عزیزم» بدم اومد دوست نداشتم یه پسر بهم بگه عزیزم سریع باهاش برخورد کردم:
- لطفاً نگو عزیزم من عزیز کسی نیستم.
- باشه چشم، عصبانی نشو، هر وقت خودت اجازه بدی میگم.
- هیچ وقت اجازه نمی‌دم.
- چرا اجازه میدی بذار یکم بگذره.
- فرهاد اومد تو اتاق گوشه رو خواست متأسفانه هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌م در زدن بلد نبودند یهویی وارد اتاق میشن مخصوصاً بابا که غافلگیرانه میاد تا من رو دست‌گیر کنه، ببینه تو اتاق چیکار می‌کنم.
- گوشه هم فقط برای من نبود فرهاد هم باهاش بازی می‌کرد. حوصله نداشتم باهاش کل‌کل کنم به سهراب گفتم:
- کار نداری من برم خداحافظ.
- اِه تو که تازه اومدی کجا می‌خوای بری. نکنه ناراحت شدی از دستم معذرت بخوام قبول می‌کنی، ببخشید.
- نه کار دارم باید برم معذرت‌خواهی هم نیاز نیست فعلاً خداحافظ.
- باز کی آنلاین میشی دلم برات تنگ میشه.
- نمی‌دونم معلوم نیست کی پیام خداحافظ.

- باشه منتظرتم مواظب خودت باش خداحافظ.

پیام رو سین کردم و گوشی رو دادم به فرهاد اون که رفت هدفون رو برداشتم آهنگ رو پلی کردم، همزمان لاک مشکی رو هم برداشتم تا به ناخن‌هام بزنم هرچند بابا ببینه گیر میده؛ ولی خب نمی‌شه تو خونه هم محدود باشم بذار انقد گیر بده تا خسته بشه.

امشب هم طبق معمول بابا خونه نبود از وقتی که در حق مادرم نامردی کرد و رفت زن گرفت دوشب میاد پیش ما و یک شب میره اونجا، اون زنش از شوهر قبلش یک پسر داره که بابام قبولش کرده و داره بزرگش می‌کنه، از هر چندوقت میاره اینجا اسمش پوریا به احتمال زیاد باز فردا اون رو هم بیاره.

هیچ وقت اولین شبی که بابا با خوشحالی رفت تا شب پیش اون بمونه رو یادم نمی‌ره چند ماه بعدش از زیر صندلی ماشین یه چندتا عکس پیدا کردم که عکس‌های عروسی‌شون بود. وقتی مامان اون عکس‌ها رو دید داغون شد تا چند وقت جنگ و دعوا شده بود کار همیشه‌شون.

درسته به نبودنش عادت کردیم؛ ولی خب بعضی شب‌ها که نیست بدجوری دلم براش تنگ میشه.

در اتاق باز شد و مامان اومد تو اتاق می‌دونستم اون هم مثل من دلش گرفته و اومده حرف بزنه واسه همین هدفون رو خاموش کردم و لاک هم که تموم شده بود سرش رو بستم مامان اومد نشست رو تخت گفتم:

- جانم مامان جونم چی شده اومدی؟

- هیچی مگه حتماً باید چیزی بشه اومدم بهت سر بزنم.

- چه خوب من هم داشتم آهنگ گوش می‌کردم.
- خوبه، باز ناخن‌ها رو لاک زدی بابات گیر می‌ده ها.
- اشکال نداره بذار انقدر گیر بده تا خسته بشه.
- دست‌هام رو نشون دادم و گفتم:
- خوشگل شده؟
- آره خیلی خوشگل شده ناخن‌ها کلاً کشیده و خوشگله لاک هم که می‌زنی عالی میشه، خوشگلم.
- لبخند زدم و گفتم:
- مرسی واقعاً اگه تو نبودی من چی کار می‌کردم؟
- هیچی دیگه سرت رو می‌کوبیدی به دیوار.
- با خنده گفتم:
- آره دیگه زندگی بدون تو اصلاً معنا نداره.
- این حرف رو از ته دلم گفتم؛ چون واقعاً زندگی بدون مامان خوشگلم محاله. این که میگم خوشگلم واقعاً خوشگله تو فامیل تکه از خوشگلی هیچی کم نداره واسه بابام متأسفم که قدر مامان رو ندونست.
- به مامان نگاه کردم و دستش رو بوسیدم خدایا شکرت که یه همچین مادری دارم تا توی این زندگی جهنم بتونم طاقت بیارم.
- دوتامون چند دقیقه بود که ساکت بودیم مامان سکوت رو شکست و گفت:

- چرا از اتاق در نمیای افسردگی می‌گیری ها!

- مامان واسه فرار از دست بابا و دعوا نکردن باهاش اتاقم بهترین جاست.

- بابات رو ولش کن تو واسه خودت زندگی کن، اصلاً باهاش درگیر نشو.

حداقل شب‌هایی که نیست از اتاقت بیا بیرون من به جای تو دلم گرفت

انقدر که تو این اتاقی پاشو بریم تو حال زود، امشب هم پیش من

می‌خوابی.

- باشه پاشو بریم تو حال یک کم آهنگ بزاریم دلمون باز بشه.

با هم رفتیم تو حال آهنگ گذاشتم صداش رو هم زیاد کردم، من کلاً با

آهنگ اونم با صدای بلند آرامش می‌گیرم.

تا آخر شب آهنگ گوش دادیم؛ شب هم پیش مامان خوابیدم.

صبح با سروصدای بابا و پوریا بیدار شدیم. لعنتی هر وقت میان انقدر

سروصدا می‌کنند تا ما بیدار بشیم، به ساعت نگاه کردم هفت بود بلند

شدم صبحانه خوردم؛ وسط صبحانه خوردن بودم که فرهاد خودش رو

زد بهم هیچی نگفتم؛ ولی بابا باز طبق معمول بچه‌بازیش گرفت و

می‌خواست بین ما دعوا بندازه. سریع چند لقمه دیگه خوردم و گوشه‌ی رو

برداشتم رفتم اتاق، موقع رفتن به مامان نگاه کردم که سرش رو تکیه

داد من هم شونه انداختم بالا و اومدم تو اتاق و در رو بستم.

نمی‌دونم چرا! ولی واسه اینکه ببینم سهراب پیام داده یا نه هیجان داشتم،

رفتم داخل تلگرام خصوصی سهراب رو باز کردم که نوشته بود:

- شبت خوش خوب بخوابی.

این پیام رو دیشب فرستاده بود بجز اون پیامی نفرستاده بود دوست نداشتم اول پیام از طرف من باشه واسه همین رفتم تو کانال تا دلنوشته بخونم تقریباً نیمساعت بود داشتم میخوندم که پیام اومد، سهراب بود نوشته بود:

- سلام، خوبی؟

- خوبم ممنون تو خوبی؟

- من هم خوبم مرسی چه خبرها؟

داشتم تایپ می کردم که بابا یکدفعه اومد تو اتاق سریع از تلگرام دراومدم کلی سوال کرد که داشتی چکار می کردی، فقط یه کلمه جواب دادم داشتم دلنوشته میخوندم.

وقتی ناخن هام رو دید گیر داد و گفت:

- این ها چیه مالیدی به ناخن هات؟

لبخندی از سر حرص درآوردن بابا زدم و گفتم:

- لاک.

- تو غلط کردی زدی.

اخم هام رفت توی هم و گفتم:

- تو خونه که دیگه اشکال نداره.

عصبانی شده بود، گفت:

- تو غلط کردی زدی مگه دست خودته زود پاک میکنی این غربتی بازیها
به تو نیومده فهمیدی یا نه؟

بغض سنگینی گلوم رو گرفت اما نذاشتم بشکنه با دستم گلوم رو فشار
دادم و خواستم چیزی بگم که مامان اومد تو اتاق و گفت:

- دختره بذار بزنه تو خونه که چیزی نمیشه.

بابام حتی نگاهش هم نکرد و خطاب به مامان گفت:

- تو دهنتم رو ببند، تو اینجوری جلوش دراومدی که انقدر پر رو شده که
این آشغالها رو میزنه.

سریع تا دعواشون نشده پریدم وسط حرفشون و گفتم:

- باشه پاک میکنم برین بیرون.

رفتن بیرون و من موندم با گریه‌های پر از فریادم که در سکوت مطلق
ریخته شد و هیچ کس نفهمید. دختر بدبخت هیچ اختیاری از خودش
نداره تا میاد یه کاری بکنه مادرش رو متهم می‌کنن. خدایا این چه ظلمیه
که در حق ما زن‌ها می‌کنند آخه این رسمش هست که مردا آزاد باشن
ولی زن‌ها به جرم ظریف بودن محکوم به سکوت بشن و نتونند در برابر
این همه ظلم حرف بزنند.

بعد از کمی گریه کردن‌های خفه که کار همیشه‌م بود. بلند شدم، رفتم تو
حال و صورتم رو شستم.

پوریا رو گذاشته بود اینجا و خودش هم رفته بود. مامان هم خواب بود. یک نگاه به ساعت انداختم که فهمیدم دو ساعته دارم آهنگ گوش میدم و گریه می‌کنم.

داشتم می‌رفتم تو اتاقم که یادم افتاد امروز کلاس تکواندو دارم، وای آزمون هم دارم پاک یادم رفته بود. یه نگاه به ساعت کردم یک ساعت مونده بود برای این که حال و هوام عوض بشه و مامان نفهمه که گریه کردم صدام رو انداختم رو سرم و داد کشیدم:

- مامان؟

طفلکی مامان از جاش پرید یک چشمش باز اون یکی بسته بود با هول گفت:

- چی شده؟

من هم کرم درونم فعال شد واسه این که اذیت کنم گفتم:

- دیدی چه بلایی سرم اومد؟

- چه بلایی بگو دیگه.

از اون لبخندهایی که همیشه باهاش حرص مامان رو درمی‌آوردم زدم و گفتم:

- هیچی امروز کلاس تکواندو دارم.

مامان یک کم نگاهم کرد بعد اومد دنبالم من هم سریع دویدم تو اتاق در رو هم محکم بستم. مامان از پشت در تهدید می‌کرد من هم اینجا می‌خندیدم تهدیدهای مامان که تموم شد گفتم:

- عشقم حالا می‌خواهی حاضر بشی بریم یا تا فردا می‌خواهی یه ریز غر بزنی.
- دارم برات سوگند، الان حاضر شو بریم که دیر شد.
- سریع حاضر شدم، کیف رو هم برداشتم از اتاق رفتم بیرون که دیدم دوتا پسرها هم حاضر شدن به مامان گفتم:
- می‌خواهی فرهاد و پوریا رو هم بیاری؟
- آره دیگه این دوتا اگه خونه بمونن خونه رو منفجر می‌کنن، دیگه خودت پوریا رو که می‌شناسی.
- مامان خب بیاد اونجا هم اذیت می‌کنه.
- اشکال نداره، چاره‌ای نیست به بابات هم گفتم ببرش گوش نکرد.
- چی میشه بذاری خودم تنها برم، خواهش می‌کنم.
- نه خیر نمی‌ذارم تنها بری، حرف اضافه هم نزن راه بیفت.
- ای خدا کی بشه خودم کارهای خودم رو بکنم.
- وقتی رسیدیم یک ربع از کلاس گذشته بود، استاد خیلی گیر داد؛ ولی قول گرفت، تکرار نشه.
- سریع لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم داخل سالن استاد گفت برو کنار بچه‌های آزمونی بشین تا پیام آزمون بگیرم.
- یکم استرس داشتم؛ ولی به خدا توکل کردم، انشالله قبول میشم.

- با بچه‌ها داشتیم تمرین می‌کردیم تا به آزمون مسلط بشیم که پوریا اومد تو سالن شروع کرد به دویدن مامان از این طرف دنبالش بود فرهاد هم از اون طرف تا می‌گرفتنش سریع درمی‌رفت.

استاد اخم کرده بود و من هم داشتم حرص می‌خوردم.

پوریا واقعاً شره، یک بار دوتا جوجه رنگی داشت یکیش که انقدر دنبالش کرد مرد. یکیش هم با دستاش خفش کرد بعد گردنش رو گاز گرفت آخر هم گذاشت روی زمین جفت پا پرید روش! جوجه بدبخت به زمین چسبیده، وقتی رفته خونه لباس‌هاش پر خون بوده، با ذوق و شوق برای بابا تعریف کرده که چطوری جوجه‌ها رو به قتل رسونده، برعکس پوریا؛ من و فرهاد خیلی آروم هستیم یک بار دیگه براش دوتا ماهی خریدیم یکی رو از دمش گرفته انقد باهاش بازی کرده تا مرده اون رو هم که بزرگتر بوده با چاقو تیکه‌تیکه کرده برده پشت بخاری زیر فرش قایم کرده. بعضی وقت‌ها واقعاً از دستش روانی می‌شیم الان هم بدجوری رفته رو اعصابم، دوست داشتم خفه‌ش کنم.

مامان بالأخره گرفتتش از سالن برد بیرون من هم آزمون رو دادم خداروشکر قبول شدم یک ربع بعد کلاس تموم شد.

حاضر شدم رفتم تو حیاط مامان کم مونده بود اشکیش دربیاد بدجور از دست پوریا عصبانی بود.

نگهبان مامان رو که دید گفت:

- واقعاً صد رحمت به این دوتا بچه‌ها، خانم بی‌رحمت این کوچولو رو فقط بردار ببر که بیچاره کرد ما رو تموم گل‌ها رو کند.

با این حرف نگهبان پشت سرم رو نگاه کردم دیدم بله باز پوریا خراب کاری کرده، تموم گل‌ها رو داغون کرده بود.

لعنتی من خیلی اون قسمت از حیاط باشگاه رو دوست داشتم؛ پر گل‌های رنگی بود.

کلاً این حیاط و این محیط به من آرامش می‌داد. یه حیاط کوچیک بود که یه گوشه ازش همیشه یه موتور پارک بود و دورتادورش گل کاشته شده بود. مامان با شرمندگی به نگهبان گفت:

- شرمنده واقعاً نمی‌تونم کنترلش کنم.

- دشمنتون شرمنده خانم فقط زودتر برید تا بیشتر خراب کاری نکرده.

شاید بیشتر از هفت سال بود که من به این باشگاه میام، همه ما رو می‌شناسند.

وقتی که رسیدیم خونه خیلی خسته بودم دراز کشیدم رو تخت یکم چشم‌هام رو بستم که یاد سهراب افتادم، بلند شدم گوشی رو برداشتم باز دراز کشیدم رو تخت رفتم تلگرام فقط یک پیام فرستاده بود:

- کجا رفتی پس؟

آنلاین نبود واسه همین جواب ندادم. دلم برای آهنگ تنگ شد.

گوشی رو خاموش کردم و هدفون رو برداشتم چهارتا آهنگ رو خیلی دوست دارم، اصلاً ربطی به زندگیم نداره یا تا حالا شکست عشقی هم نخوردم؛ ولی نمی‌دونم چرا علاقه خاصی به این چهارتا آهنگ دارم.

این چهارتا آهنگ رو کامل حفظم کدوم عشق و میگی از مجید خراطها،
سرگرمی تو از محسن یگانه و محسن چاووشی، به جهنم از باران،
پشیمونم از احلام.

(خبر نداشتم که چند سال دیگه این چهار تا آهنگ رو با کلی خاطره‌ای که
ازشون دارم گوش می‌کنم و اشک می‌ریزم)

هدفون رو گذاشتم رو گوشم و آهنگ رو پلی کردم، چشم‌هام رو هم
بستم.

سرگرمی تو، شده بازی با این دل غمگین و خستم
یادت نیاد، اون همه قول و قرارایی که با تو بستم
با این همه ظلم، تو ببین باز چه جوری
پای این همه قول و قرار، من نشستم
نشکن دلمو، به خدا آهم می‌گیره دامن‌تو عاقبت یک روز
نگو بی‌خبری، نگو نمی‌دونی دلم پر از یک نفرینه سینه‌سوز
نگو بی‌خبری، نگو نمی‌دونی وقتی که نیستی گریه شده کار این دل عاشق
شب و روز

دیوونه نکن، دلمو آهم می‌گیره دامن‌تو عاقبت یک روز

گوشی رو برداشتم و رفتم تلگرام دیدم آنلاین شد. منتظر موندم تا پیام بده چند لحظه بعد پیام داد:

- سلام خوبی، صبح رفتی نگرانت شدم چیزی شد؟
- سلام خوبم، تو خوبی؟ صبح برادرم گوشی رو میخواست دیگه نتونستم بمونم.

- آها مگه گوشی از خودت نیست.

- نه دو تا مون از این گوشی استفاده می کنیم.

- اوکی می تونم یک چیزی ازت بخوام؟

حدس زدم که عکس بخواد، گفتم:

- بستگی داره چی بخوای.

- راستش عکس می خوام البته زور نمی کنم که حتماً بدی، اگه دوست داری بده.

- خب اول تو بده تا من هم بدم.

- باشه الان صبر کن.

آفلاین شد یکم منتظر موندم تا اومد و یک عکس فرستاد.

ولی هر کار کردم باز نشد آخه اندروید گوشی پایین واسه همین هنگ می کنه، از حساب تلگرام خارج شدم باز دوباره رفتم که درست شد. عکس رو باز کردم و نگاه کردم انگار تو قلبم یک اتفاقی افتاد نمی دونم چی بود؛

ولی هرچی بود که حالم زیر و رو شد یکی از عکس‌های با حجابم رو فرستادم که گفت:

- دختر تو چقدر خوشگلی، می‌شه صدات رو بشنوم.

اول می‌خواستم مخالفت کنم؛ ولی بعد مشتاق شدم صدات رو بشنوم. اول از اینکه همه خوابیدن مطمئن شدم، بعد سریع شالم رو انداختم رو سرم و از پنجره اتاقم رفتم بالا پشت بوم تا کسی بیدار نشه، گفتم زنگ بزنه که گفت شمارهت رو ندارم. ای وای من گنج شماره‌م رو ندادم بعد می‌گم زنگ بزن، سریع شماره رو دادم به محض اینکه تیک دوم پیام آبی شد گوشی زنگ خورد هول شدم و استرس گرفتم، یک نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

وقتی صدات رو شنیدم نفسم بند اومد، تپش قلبم رفت رو هزار اولین بار بود که با یک پسر حرف می‌زنم به زور خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- سلام.

- سلام خوبی؟

صدات که توی گوشم پیچید هول کردم.

- خو... خوبم تو خوبی؟

صدای مردونه و جذابی داشت.

- من هم خوبم ممنون.

چند لحظه سکوت شد باز گفت:

- سوگند؟

اسم رو که صدا زد یک لبخند اومد رو لبم. خیلی خوشگل صدام کرد.
بعد چند لحظه گفتم:

- بله؟

- میشه بله نگی؟ احساس می‌کنم اضافی هستم. بگو جان لطفاً.

- ج...جان.

- چرا لکنت گرفتی؟

- ببخشید یکمی هول شدم استرس هم دارم بخاطر اونه.

- استرس چرا آروم باش من که لولو نیستم.

با این حرفش خندم گرفت خوب می‌تونست سر بحث رو باز کنه واسه
همین گفتم:

- آخه من کی گفتم تو لولویی، چرا حرف می‌ذاری تو دهنم آخه؟ من تا
حالا با هیچ پسری تلفنی اون هم یواشکی و دور از مامانم حرف نزده
بودم؛ برای همین استرس دارم.

- خب باشه پس نمی‌خوام تو اذیت بشی همین که صدات رو شنیدم
کافیه بدو بیا تلگرام.

انقد هول بودم که بدون خداحافظی سریع قطع کردم بیشتر از اون
نمی‌تونستم تحمل کنم. همین الان هم قلبم داره از جاش درمیاد. پاشدم
رفتم پایین دوباره از پنجره اتاقم رفتم داخل و شالم رو درآوردم رفتم تو
تلگرام که دیدم پیام فرستاده و نوشته:

- سوگند صدات خیلی ناز بود بدجوری صدات به دلم نشست.

- ا چه خوب.

- آره از همه نظر عالی هستی عزیزم.

نمی‌دونم دیگه چرا نتونستم در برابر عزیزم گفتنش مقاومت کنم، فقط گفتم:

- مرسی، کار نداری من برم؟

- نه عزیزم من هم الان کلاس دارم باید برم به کلاسم برسم حتماً مواظب خودت باش بای.

- همچنین بای.

سهراب که آفلاین شد عکسش رو دوباره آوردم.

صورتش کشیده بود موهای بلند بود و به طرف چپ انداخته بود چندتا از تار موهایش هم روی پیشونیش افتاده بود، یکم ریش داشت که به صورتش می‌اومد که در هر صورت من از ریش متنفرم، وا این چی بود من الان گفتم آخه به من چه که از ریشش خوشم میاد یا نه، لباس هم یک پیراهن سفید و یک پالتو بلند مردانه که از روی پیراهن پوشیده بود شلوارش هم نه تنگ بود و نه گشاد، معمولی بود.

با یه دستش گوشی رو گرفته بود و اون یکی دستش هم تو جیبش بود؛ خیلی ژست خوشگلی گرفته بود.

به خودم که اومدم دیدم با لبخند به عکس نگاه می‌کنم و تقریباً به ربع از این کارم می‌گذره. عکس رو بستم و رفتم تو کانال دلنوشته، اولین پست نظرم رو جلب کرد نوشته بود:

"عشق یعنی بردن دل در یک نگاه

عشق یعنی تپش قلب روی هزار

عشق یعنی هر لحظه به فکر یار

عشق یعنی، رفتن تاب و قرار"

وقتی این جمله رو خوندم و با حالت‌های چند لحظه پیش خودم تطبیق دادم به لحظه رفتم تو شوک خدامرگم.

نکنه، نکنه عاشق شدم، نه بابا خدانکنه من و عاشقی محاله.

اصلاً عاشقی من و بیینه فرار می‌کنه علائم چند لحظه پیش هم از استرس بود، آره از استرس بود هول کرده بودم.

با این جمله خودم رو دلداری دادم.

ولی واقعاً چرا، چرا نمی‌خواستم که کسی رو دوست داشته باشم.

چرا از همه فرار می‌کنم، هر روز همین سوال‌ها رو از خودم می‌پرسم؛ ولی در نهایت به یک جواب می‌رسم بابام باعث شد که من این‌طوری بشم. تو جمع خرابم کرد، اعتماد به نفسم رو تخریب کرد، نسبت به همه من رو بدبین کرد؛ ولی وقتی به خودش میگم قانع نمی‌شه هیچ‌وقت جلوی جمع من رو تشویق نکرد، برای همین من هم تصمیم گرفتم از همه مردها دوری کنم مادرم برام بسه احتیاج به هیچ‌کس ندارم.

گوشی رو گذاشتم کنار که مامان اومد تو اتاق؛ خوب شد زود قطع کردم چون وقتی وارد اتاق می‌شد، می‌فهمید که نیستم.

نشستم رو تخت که مامان گفت:

- سوگند حواست هست غذا نخوردی پاشو یک چیزی بخور می‌مونی رو دستم ها.

شیطنتم گل کرد و از کلمه‌ای که مامان ازش متنفر بود استفاده کردم:

- چشم ننه جونم الان میام می‌خورم.

- چی گفتی؟

- گفتم چشم ننه جونم می‌خورم.

عصبانی شد که سریع پاشدم فرار کردم:

- فقط یه بار دیگه بگو ننه چنان می‌زنمت که بیایی با صد زبان زنده دنیا بگی مامان.

- باشه باشه غلط کردم خوبه راضی شدی؟

- آفرین حالا بردار غذا بخور که نمیری از دیشب تا حالا هیچی نخوردی.

مامان برام سفره انداخته بود من فقط نشستم زحمت خوردنش رو کشیدم عاشق غذاهای مامانم، حرف نداره واقعاً.

غذام که تموم شد، رفتم تو اتاقم موهای بلند مشکیم رو شونه زدم و خرگوشی بستم.

خداروشکر سه ماه تعطیلی هست و از دست درس راحتم، حالا همچین میگم از دست درس راحتم که انگار وقتی هم درس هست خیلی می خونم. اعتراف می کنم که به سهراب علاقه مند شدم چون از وقتی عکس سهراب رو دیدم و صداش رو شنیدم یه حسی پیدا کردم انگار خیلی وقته دوستش دارم نمی دونم چطوری؛ ولی من، سوگند، دختر بی احساس خانواده که بی احساس بودنش تو کل فامیل معروفه، دختری که هیچ دوستی نداره و با هیچ کس صمیمی نمی شه، دختری که به جز مادرش دل به هیچ کس نمی بنده و از همه فاصله می گیره، حالا یه نفر رو دوست داره. واقعاً خودم هم متعجبم که چطوری شد؛ ولی الان همش دوست دارم باهاش صحبت کنم، سهراب همه فکر و ذهنم شده.

از فکر اومدم بیرون که خودم رو جلو آینه پیدا کردم یه لحظه حرف سهراب که گفت دختر تو چقدر خوشگلی اومد تو ذهنم با دقت بیشتر تو آینه نگاه کردم، یه صورت کشیده با چشم های باذمی که رنگشون مشکی، رنگ صورتتم سفید هست و لب هام هم کوچولو که خدادادی یک خط لب قهوه ای همیشه داره و با رنگ صورتی لبم تضاد خیلی خوشگلی داره بینیم هم که نه خیلی کوچیک و نه خیلی بزرگ، معمولیه.

راستش تا حالا هیچ وقتی هیچ کس بهم نگفته بود خوشگلم؛ ولی وقتی سهراب بهم گفت حس خیلی خوبی داشتم.

با فکرش بی طاقت شدم، به ساعت نگاه کردم از وقتی که خداحافظی کردیم دو ساعت می گذره به احتمال زیاد تا الان اومده باشه، رفتم سراغ گوشی، تلگرام رو باز کردم که با دیدن پیامش انگار تو آسمون ها بودم. حالم رو پرسیده بود خداروشکر آنلاین بود با ذوق و شوق نوشتم:

- سلام خوبم تو خوبی؟

- خوبم همین الان کلاس تموم شد اومدم شاید تو باشی که خداروشکر هستی خب چه خبرها؟

- سلامتیت.

- سلامت باشی.

یکم باهاش حرف زدم که یادم افتاد فردا کلاس زبان دارم و باید برای تعیین سطح برم. از سهراب به زور دل کندم و خداحافظی کردم تا شب ساعت ده که بابا اومد خونه زبان خوندم. واسه استراحت رفتم یک کم پیش بقیه نشستم.

مامان و بابا باز داشتن سر زن دوم بابا بحث می‌کردن مامان بدجوری عصبانی بود یک کم که بحث کردن مامان کنار کشید تا باز دوباره زندگی بهم نریزه، ولی بابا معلوم بود باز می‌خواد دعوا راه بندازه.

مامان رو بغل کردم و گفتم:

- ولش کن مامانی جونم اون زن ارزش نداره که تو بخاطرش چشم‌های خوشگلت رو اشکی کنی.

این رو که گفتم بابا بهش بر خورد که درمورد زنش این‌طوری گفتم اول فحش داد خواستم ساکت بشم؛ ولی وقتی اشک‌های مامان رو دیدم نتونستم من هم جواب دادم. واقعاً در برابر طرف‌داری بابام از اون زن نمی‌تونستم ساکت بمونم. بابام که دید ساکت نمی‌شم پاشد دستم رو پیچوند و یک لگد هم زد بدجوری دستم درد گرفت، اشکم در اومد؛ ولی

بابا هیچ اهمیتی نداد و رفت نشست سر جاش واقعاً برایش متاسفم به جای این که الان پشیمون باشه از اینکه رفته یه زن دیگه گرفته بدتر ازش جلوی مامان طرفداری می‌کنه و به خاطر اون من رو می‌زنه.

پاشدم رفتم تو اتاق چون بیشتر از اون نمی‌تونستم بابا رو تحمل کنم اصلاً واقعا نمی‌دونم چرا از اتاق رفتم بیرون که آخرش اینطوری بشه. وای دستم خیلی درد می‌کنه خدا لعنت کنه اون زن عوضی رو که اومد زندگی ما رو بهم زد. هیچ وقت نمی‌بخشم اگه اون نمی‌اومد الان زندگی من بهتر بود البته بابا نمی‌تونست سر جاش بشینه. اگه با این زن ازدواج نمی‌کرد بالاخره با یکی دیگه ازدواج می‌کرد کُخ از پدر خودمه اگه به زن و زندگی خودش متعهد بود هیچ وقت این بلا رو سرمون نمی‌آورد می‌تونست با ما هم خوشبخت بشه و زندگی خوبی داشته باشه؛ اما نخواست، مردی که از اول اینطوری باشه تا آخر هم همون طوره.

شب رو با درد دستم به زور خوابیدم صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. دستم بدجوری درد می‌کرد؛ ولی به روی خودم نیاوردم بلند شدم رفتم تو حال، بابا نبود یه نفس راحت کشیدم و با خیال راحت صبحانه خوردم.

ساعت ده باید برم کلاس زبان موهام رو شونه کردم و منتظر موندم تا بابا بیاد، چند دقیقه طول کشید تا اومد سریع حاضر شدم و راه افتادیم تو راه یک کلمه هم حرف نزدیم، رسیدیم مرکز زبان تعیین سطح رو دادم خداروشکر قبول شدم.

امروز چون جمعه بود هیچ کس تو مرکز زبان نبود، فقط خانمی که تعیین سطح می‌گرفت بود ازش پرسیدم کلاس‌ها از چه وقتی شروع میشه که گفت نمی‌دونه، بعداً زنگ می‌زدن می‌گفتن که کی شروع میشه. از مرکز زبان دراومدم و یه نفس راحتی کشیدم.

بیست دقیقه طول کشید تا رسیدیم خونه، دلم برای سهراب تنگ شده بود لباس‌های راحتیم رو پوشیدم و گوشی رو برداشتم.

تلگرام رو باز کردم، هنوز پیامی نداده بود، آنلاین هم نبود یک کم تو تلگرام چرخیدم که بابا اومد تو اتاق، سر صدا کرد که چرا همش سرت تو گوشیه، گوشی رو گرفت و برد.

زدم زیر گریه و تا تونستم گریه کردم دلم خیلی پر بود واقعاً بعضی وقت‌ها بابا رو نمی‌فهمم نمی‌دونم واقعاً چرا انقدر اذیت می‌کنه، دلم خیلی برای سهراب تنگ شده حالا چطوری باهاش حرف بزنم ای خدا آخه چرا انقد من بدبختم چرا تا هرچی بهم میدن، می‌گیرن.

چرا حق بیرون رفتن ندارم چرا هیچ کس ما دخترها رو درک نمی‌کنه، فکر می‌کنن چون یک‌سره تو خونه هستیم و خورد و خوراکمون رو میدن دیگه هیچی کم نداریم.

ما رو تو خونه زندانی می‌کنن، چرا؟ چون اون بیرون پسرهایی هستن که نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن پس به جای اصلاح کردن اون‌ها، ما رو زندانی می‌کنن.

بعد هم که یک گوشی میدن دستمون، تا می‌بینن خیلی سرمون تو گوشیه، می‌گیرن.

خدایا خسته شدم از دختر بودن خسته شدم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد. چشم‌هام رو که باز کردم ساعت پنج عصر بود. گشتم که نیست پس می‌خوابم تا فردا حداقل تو خواب هیچی نمی‌فهمم و عذاب نمی‌کشم لعنتی دلم بدجوری واسه سهراب تنگ شده.

انقدر به سهراب فکر کردم تا باز خوابم برد.

با صدای مامان که اسمم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم چشم‌های بازم رو که دید گفتم:

- سوگند پاشو نهار که نخوردی حداقل شام بخور.

- نمی‌خوام مامان می‌خوام بخوابم، برو.

خیلی اصرار کرد دید گوش نمی‌دم رفت من هم دوباره چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

دو سال بعد

با جیغ از خواب پریدم، کل بدنم عرق کرده بود. دوباره همون خواب رو دیدم خدایا این خواب چیه؟ چرا همش همین خواب رو می‌بینم.

یکم آب خوردم و نشستم رو تخت تو این دو سال خیلی افسرده شدم شب و روزم رو با فکر سهراب می‌گذروم و دلخوشم تا اینکه یک روز بتونم باز صدایش رو بشنوم، البته همون هفته اول که بابا گوشه رو گرفت انقد گشتم تا پیداش کردم یکم با سهراب حرف زدم؛ ولی باز ازم گرفت و دیگه ارتباطم باهاش قطع شد.

بعد از اون اتاقم و بالش خیس از اشکم تنها همدم من شد حتی مامان هم خیلی سعی کرد بفهمه چی شده که من انقد افسرده شدم و همش تو اتاقم، غذای درست و حسابی هم نمی‌خوردم؛ ولی هیچی بهش نگفتم آخه چی می‌گفتم بهش می‌گفتم عاشق شدم، می‌گفتم دلم پیش یک پسر گیر کرده و از دوریش دارم دق می‌کنم.

خدایا خیلی دلم براش تنگ شده خودت می‌دونی که منظورم کیه، خواهش می‌کنم ازت یه راهی جلو پام بذار تا بتونم با سهراب حرف بزنم. رفتم تو حال هیچ‌کس خونه نبود، معلوم نیست کجا رفتن. یکم آب خوردم و دوباره برگشتم اتاقم.

چند وقت پیش یک گوشی پیدا کردم ولی ترسیدم و خاموشش کردم. رفتم جایی که پنهانش کرده بودم و درآوردمش با فکری که به سرم زد لبخندی به لبم اومد. از اون وقتی که پیداش کردم خیلی می‌گذره و تا الان دیگه این گوشی فراموش شده. همون موقع هم که سیم‌کارتش رو برداشتم و خاموشش کردم.

خدایا خیلی دلم برای سهراب تنگ شده ببخش من رو مجبورم از این استفاده کنم.

با خوشحالی روشنش کردم و سیم‌کارت گذاشتم روش، شماره سهراب رو هم که حفظم.

سریع در اتاق رو بستم و واسه سهراب نوشتم:

«سلام خوبی؟»

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که جواب داد:

«سلام ممنون شما؟»

«سوگندم.»

«سلام بی‌معرفت خوبی چرا گذاشتی رفتی می‌دونی چقد دلتنگت شدم!»

«آره گلم ببخشید اگه دست خودم بود که نمی‌رفتم.»

«میشه بگی چرا تنهام گذاشتی رفتی؟»

براش تعریف کردم از همه چی گفتم، اخلاق‌های بد بابا، از زندگیم، از این‌که چرا رفتم، این‌که بهم چی گذشت تو این دو سال انقدر باهات حرف زدم تا دلتنگیم برطرف شد. انقدر خوشحالم که دوست دارم جیغ بکشم انگار تازه متولد شدم از این به بعد می‌تونم پنهانی با سهراب حرف بزنم دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه مانع بشه. همه پیام‌ها رو پاک کردم گوشی رو هم گذاشتم زیر تخت و رفتم تو حال، بقیه هم اومده بودن، با خوشحالی یک کم به مامان کمک کردم که مهسا، دختر خالم زنگ زد گفت بریم کتابخونه به مامان گفتم که گفت:

- باشه حاضر شو من هم باهاتون میام تنها نمی‌خواد برین.

سریع رفتم تو اتاق حاضر شدم چند روز دیگه امتحانات ترم یک شروع میشه، خدا رو شکر دیگه واسه امتحان استرس ندارم چون تو اون دوسال رفتم پیش یک مشاوره تونستم استرسم رو از بین ببرم. الان هم فقط بخاطر این قبول کردم برم کتابخونه که یکم حال و هوام عوض بشه و به

چندتا کتاب درسی بگیرم. لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم تو حال، مامان که من رو دید گفت:

- سوگند چی شده تو که از اتاق بیرون نمی‌اومدی؛ ولی امروز خوشحالی؟

مامان حق داشت که تعجب کنه باید به خودم اعتراف کنم که تا سهراب نباشه زندگی رو نمی‌خوام خیلی بهش وابسته شدم. فقط با سهراب خوشحالم بدون اون نمی‌تونم، از فکر دراومدم و جواب مامان رو دادم:

- می‌خوام از این به بعد شاد باشم، به خدا توکل کردم دیگه نمی‌خوام ناراحت باشم.

- خداروشکر که سر عقل اومدی خدا کنه دیگه ناراحتیت رو نبینم مامان جان، به بابات اهمیت نده ولش کن اون اخلاقی همین‌طوری.

- باشه مامان جونم بریم.

دیگه به بابا اهمیت نمی‌دم چون سهراب رو دارم اون همه بی‌محبتی‌های بابا رو برام جبران می‌کنه و کنارم هست کنارش آرامش دارم درسته ندیدمش؛ ولی همین‌طوری هم عاشقشم.

مهسا هم اومد و رفتیم کتابخونه چندتا کتاب درسی برداشتم.

یه پارک بغل کتابخونه بود رفتیم اونجا یکم نشستیم، با مهسا گفتیم و خندیدیم بدجوری نیاز داشتم به یه فضای باز که حال و هوام عوض بشه. یه ساعت نشستیم و راه افتادیم به سمت خونه.

رسیدیم خونه و لباس‌های راحتیم رو پوشیدم و به سهراب پیام دادم که
سریع جواب داد:

«سلام خوبی عشقم؟»

«خوبم گلم چه خبرها؟»

«سلامتی عشقم.»

«ای جونم خیلی دوست دارم.»

«من هم دوست دارم خوشگلم، سوگند؟»

«جانم؟»

«یه قولی میدی؟»

«چه قولی؟»

«قول بده تا وقتی که میام خواستگاریت دیگه از پیشم نری خیلی دل‌تنگت
میشم.»

شوک شدم، گفتم خواستگاری، باورم نمی‌شه یعنی من رو واقعاً می‌خواد
سریع جواب دادم:

«باشه زندگیم دیگه نمیرم قول میدم.»

«مرسی، از ظهر منتظر بودم که بیایی قول بگیرم ازت، تو مال منی نمی‌تونم
بذارم مال کسی بشی فهمیدی؟»

«آره گلم فهمیدم خودم هم دوست ندارم عذابی که تو این پنج ماه کشیدم
رو دوباره بکشم باهات می‌مونم تا آخر عمرم.»

«خدا رو شکر خیالم راحت شد. چه خبرها؟»

مامان صدام کرد، سریع به سهراب پیام دادم:

«سلامتیت گلم، من برم مامانم صدام می‌کنه مواظب خودت باش فردا پیام میدم بای عزیزم.»

منتظر بودم تا سهراب جواب بده بعد برم، وای خدا چه دیر جواب داد الان مامان میاد من رو خفه می‌کنه؛ چند دقیقه بعد جواب داد:

«ای خدا تو که تازه اومدی، باشه برو چاره دیگه‌ای نیست، فردا صبح اگه پیام دادی جواب ندادم بدون سر کلاسم، مواظب خودت باش عشقم بای.»

گوشی رو پرتاب کردم زیر تخت که صدای خوردنش به یه چیزی اومد؛ ولی الان نمی‌تونستم ببینم به چی خورد چون هر لحظه امکان داره مامان بیا تو اتاق، سریع رفتم تو حال که مامان با عصبانیت گفت:

- چرا هرچی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟

صورتتم رو مظلوم کردم و گفتم:

- ببخشید، هدفون رو گوشم بود.

اوه چه دروغی گفتم (خاک توست می‌میری زودتر بیایی که الان مجبور نشی دروغ بگی) چیکار کنم خب سهراب دیر پیام داد به من چه (حالا بعداً نگاه می‌کردی)

- سوگند؟

- بله مامان؟

- چی شده سوگند انگار اصلاً تو این دنیا نیستی، عاشقی دختر؟

چشم‌هام چهارتا شد وای خدا من چرا انقدر ضایع بازی درمیارم (زودباش جواب بده وگرنه این دفعه با مگس‌گش طرفی) به حرف ندای درون عزیزم گوش دادم و سریع جواب دادم:

- ا ماما جان من کجا، عاشقی کجا، نزن این حرف رو خندهم می‌گیره.
آخ باز دروغ گفتم ای خدا.

مامان جواب داد:

- آره واقعاً اصلاً عاشقی و دوست داشتن از یه کیلومتری توی سنگ‌دل رد نمی‌شه من هم چرت و پرت میگم. زود باش جارو رو بردار جارو بزن بدو.

برای این‌که بیشتر سوتی ندم سریع جاروبرقی رو برداشتم و خونه رو جارو زدم.

وایی خدا کمر برام نموند. به ساعت نگاه کردم ده شب بود. جارو رو گذاشتم به ماما گفتم می‌خوابم و رفتم اتاق، موهام رو شونه کردم و دراز کشیدم اصلاً حال ندارم منتظر بمونم تا بابا از سر کار بیاد بخوابم بهتره.

دراز کشیدم رو تخت و تا چشم‌هام رو بستم خوابم برد.

صبح که بیدار شدم بابا نبود سرکار بود. ای خدا همه روزهام تکراری شده یک تفریحی چیزی هم ندارم. دخترهای هم‌سن من با دوست‌هاشون

میرن بیرون؛ ولی من همیشه تو خونم ای خدا من هم دلم تفریح می‌خواد.

دست از غرغر کردن برداشتم، باز خوبه فردا پنج‌شنبه هست میرم کلاس تکواندو.

رفتم اتاق، گوشی رو برداشتم حداقل یک کم با سهراب حرف بزنم با اون حال خوب میشه، پیام دادم:

«سلام خوبی عشقم؟»

پنج دقیقه بعد، درحالی‌که ناامید شدم از جواب دادن سهراب، خواستم گوشی رو بذارم زیر تخت که آرم پیام روی صفحه گوشی ظاهر شد، ذوق کردم پریدم رو تخت و پیام رو باز کردم با دیدن پیام آشکم دراومد؛ ای خدا پیام اپراتور بود. سهراب حتماً کلاس داره که پیام نداد.

گوشی رو انداختم زیر تخت، دراز کشیدم به اتاق نگاه کردم یه اتاق کوچیک که یه دیوارش کتابخونه و یه دیوارش کامل پنجره هست، تخت رو با فاصله از پنجره گذاشتم و روبه روی تخت، در هست و کنار در میز کامپیوتر رو گذاشتم.

چطوره پاشم دکور اتاق رو عوض کنم (ول کن بابا کی حوصله داره بشین سرجات از این فکرها نکن) ندای درونم کاملاً حرف درستی زد، فکر خیلی بدی بود.

چشمم به کامپیوتر خورد آخ جون فیلم نگاه می‌کنم (یعنی هرکاری می‌کنی به جز درس خوندن، خوب بشین یک کم درس بخون امتحانات نزدیکه) برو بابا حس درس خوندن نیست. با نظر ندادنت من رو

خوشحال کن لطفاً (فدا سرم بشین فیلم نگاه کن، موقع امتحانات هم مثل آهو بمون تو گل) دیگه به حرف‌های ندای درونم گوش ندادم چون زیادی چرت‌وپرت می‌گفت سریع پریدم رو صندلی، کامپیوتر رو روشن کردم و یک فیلم هندی گذاشتم.

بابا ساعت دو از سر کار اومد نهار خورد، بعد نهار گفت:

- وسایل‌ها رو جمع کنین بریم قوچان.

مامان با تعجب جواب داد:

- زده به سرت، قوچان برای چی؟

- قوچان که نه، بریم روستا هم برای خودمون هم برای دوستم گوسفند بکشیم.

- شب برمی‌گردیم.

- نه پنج‌شنبه و جمعه هم هستیم، دوتا داداش‌هام و خواهرها هم میان همه با هم بریم کوه.

- اوه پس سه‌تا ماشین می‌شیم دیگه؟

- آره سریع حاضر بشین که بریم.

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت، خدایا مرسی باز هم حرف دلم رو شنیدی. بابا گفت عموهام و عمه‌ها هم میان پس یه تفریح درست و حسابی توراهه. آخ جون اونجا با سحر و بهار حسابی خوش می‌گذرونم، اون دوتا هم هم‌سن خودم هستن.

با خوشحالی لباس‌هام رو پوشیدم وسایل‌هام روهم جمع کردم و رفتم تو
هال (آهای کجا سهراب چی پس) ای وای کلاً سهراب رو یادم رفته بود؛
ولی خب گوشی رو که نمی‌تونم ببرم.

کیفم رو گذاشتم کنار بقیه وسیله‌ها و دوباره برگشتم اتاق، گوشی رو
برداشتم و به سهراب پیام دادم:

«سلام عشقم، امیدوارم که خوب باشی، می‌خواستم بگم من اگه تا دو روز
پیام ندادم نگران نشو می‌ریم روستا اونجا آنتن نیست.»

می‌خواستم گوشی رو بذارم که پیام اومد:

«سلام باشه عشقم، دل‌تنگت می‌شم مواظب خودت باشی حتماً، برو به
سلامت بای.»

«من هم دل‌تنگ می‌شم؛ ولی فقط دو روزه دیگه زود تموم می‌شه، تو هم
مواظب خودت باش بای.»

گوشی رو گذاشتم زیر تخت و رفتم تو هال، همه حاضر شده بودن من و
فرهاد وسیله‌ها رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم.

تو راه عموهام و عمه‌م هم به ما اضافه شدن و حرکت کردیم، من که
همون اول راه هدفون رو گذاشتم رو گوشم و آهنگ رو پلی کردم.

رسیدیم به جاده روستا که سریع هدفون رو برداشتم و به بابا گفتم:

- باباجونم میشه ماشین رو بدی رانندگی کنم لطفاً.

- باشه بیا یک بالش هم بیار بشین.

یه جیغ از سر خوشحالی کشیدم، بالش رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم یه سالی میشه که بابا اجازه میده رانندگی کنم اولش می‌شستم رو پهاش فقط فرمون دستم بود؛ اما بعد کم‌کم اختیار پدال‌ها و بعد کامل کل ماشین رو داد بهم الان کامل یاد دارم و می‌تونم رانندگی کنم.

البته چون رانندگی با پراید راحت‌تره، بابا یاد داد بهم و ماشین رو سپرد دستم.

چون یک کم قدم کوتاهه باید بالش بزارم تا بیام بالا، بالش رو گذاشتم، صندلی رو هم کشیدم جلو و نشستم با یه بسم الله استارت زدم، کلاچ رو تا آخر فشار دادم دنده رو گذاشتم روی یک بعد کم‌کم کلاچ رو ول کردم و هماهنگ باهاش گاز رو فشار دادم ماشین که راه افتاد باز کلاچ رو گرفتم و زدم دنده دو، یک کم که رفتم کم‌کم دنده رو زیاد کردم تا رسیدم به دنده چهار، آهنگ رو هم تا آخر زیاد کردم. مامان عقب نشسته بود که داشت از این سرعت زبونم لال سخته می‌کرد؛ ولی فرهاد و بابا راحت نشسته بودن، عاشق سرعتم برای همین رانندگی رو خیلی دوست دارم بابا هم که این علاقه‌م رو دید کم‌کم بهم یاد داد و وقتی که تو جاده خلوت و بدون دوربین مثل جاده روستا میایم با خیال راحت ماشین رو میدم، خدا رو شکر تا الان اصلاً تصادف نکردم واسه همین بابا انقدر راحت نشسته.

لعنتی اینجا یه بدی داره که خیلی پیچ داره باید یک‌سره سرعت رو کم کنی.

به پیچ آخر که رسیدم پام رو گذاشتم رو گاز و سرعت رو بردم بالا، یک آهنگ شاد هم گذاشتم:

"من با تو از صد صدم عشقم حالم کوکه
انقده دلبر مگه داریم خیلی مشکوکه
یه آدم مثل تو خیلی خوب با یه حس توپ
مگه داریم اگه پیدا کردی بیا بهم بگو
یه دل نه صد دل عاشقم من
همه جوهره پایه‌تم من
حساب من جداست با اونایی که رفتن
پیگیرتم و پيله‌ام راحت از رو نمی‌رم
بخوای نخوای من همینم، من همینم
اون خنده نابِت کرده دل من رو رامِت
حال باحالی داره با تو، قلبم وصله به حالت
اون خنده نابِت یکِ مثلش و ندیدم تکِ
از چشات نگم من، گوله نمکه"

ماشین رو جلوی خونه عمه‌م پارک کردم پیاده شدم.
(وای چه هوای خوبی! روستا رو خیلی دوست دارم!) به جز خونه عمه‌م
چند تا خونه دیگه بیشتر نیست دورتادور خونه‌ها کوهه و همین رو خیلی
دوست دارم یکم منتظر موندیم تا بقیه هم رسیدن.

عمو امین با دوتا پسرهایش و زنش اومده بود البته یه دختر هم داره که ازدواج کرده، عموهادی هم خودش و زنش و دخترش بودن عمه ریحانه هم با شوهرش و بچه‌هایش اومده بود. چون خونه عمه زنگ نداشت باید بوق می‌زدی تا در رو باز کنن برای همین در ماشین رو باز کردم و مثل ماشین عروس بوق زدم که همه خندیدن، پسر عمه سریع اومد در رو باز کرد من هم دیگه بوق رو ول کردم و در ماشین رو بستم.

اومد کنارم گفت:

- سلام سوگی خوبی؟

- سلام، سوگی و درد تو خوبی چاقالو.

با این که هم‌سن هم هستیم؛ ولی سحر قدش دو برابر بلندتر و هیکلش هم درشت‌تر هست.

- اِ مگه نگفتم دیگه به من نگو چاقالو.

- من هم مگه نگفتم نگو سوگی، بدم میاد. نمی‌میری که مثل آدم بگو سوگند.

- باشه بابا بریم که همه رفتن.

وارد حیاط که شدیم با یه عالمه گوسفند و مرغ روبرو شدیم، سمت چپ که وارد میشی یه انباری خیلی بزرگ و دست راست هم درست کنار در یه سگ کوچیک قهوه‌ای بود که به در بسته بودن.

سحر ترسید، فرار کرد تو خونه؛ ولی من اصلاً نمی‌ترسیدم چون تا از سگ فرار نکنی، کاری باهاش نداره.

آخر حیاط هم یه طویله بود که یه عالمه گوسفند داخلش بود. یه دونه خروس با هفت تا مرغ هم تو حیاط این طرف اون طرف می‌رفتند.

باد سرد اومد برای همین سریع رفتم خونه، خونه بر خلاف حیاط کوچیک بود. از در که وارد می‌شدی یه حال کوچیک بود که روبه‌روش آشپزخونه قرار داشت سمت چپ هم یه اتاق بود. همه گرم صحبت کردن بودن به عمه‌م و شوهر عمه‌م سلام دادم و رفتم اتاق، اتاق بزرگ‌تر از حال بود. روبه روی در تلویزیون و سمت راست هم یک دست مبل کرمی سلطنتی بود. سحر و بهار رو مبل دونفره نشسته بودن منم رفتم به زور وسط نشستم که صدای هردوتا شون دراومد.

بعد از کلی غرغر بهار گفت:

- خوبی؟

- خوبم تو خوبی؟ دوتا چاقالوها خوب نشستین با هم حرف می‌زنین فقط گلتون کم بود که اون هم تشریف آورد.

بهار از سحر هم قد بلندتر و درشت‌تر بود، ای خدا فقط منم که ریزه موندم.

- خیلی بدی سوگند اصلاً یادی از من نمی‌کنی چرا؟

- ببخشید گلم با درس‌ها مشغولم چکار کنم.

(آره جون عمه‌ت تو خیلی درس می‌خونی) تو ساکت لطفاً بذار فکر کنن درس می‌خونم، یک کم درس خون جلوه بدم چی میشه مگه (واقعاً متاسفم برات) برو برای خودت متاسف باش مزاحم من هم نشو بذار یک کم کلاس بذارم.

- بابا بچه درس خون نکشیمون.

- نه عزیزم دستم رو به خون کثیف تو آلوده نمی‌کنم، خیالت راحت.

- یه وقت کم نیاری وگرنه می‌میری.

- نه نمیارم.

کلی باهم کل کل کردیم و خندیدیم.

مامان برای شام صدامون کرد که بریم کمک کنیم، رفتیم کمک کردیم سفره رو انداختیم. غذا آبگوشت بود که من خیلی دوست داشتم.

غذا با کلی شوخی و خنده تموم شد، سفره رو جمع کردیم ظرف‌ها رو هم که دوتا زن عموهام شستن. من و سحر و بهار هم رفتیم تو اتاق فیلم نگاه کردیم.

موقع خواب جا کم اومد که عمو هادی با زن عموم و بچش رفتن خونه مادر زن عموم کلاً همین دوتا عمو و دوتا عمه رو دارم.

صبح بعد از جمع کردن سفره صبحانه مردها موندن خونه گوسفند بکشن ما هم با زن عموهام و عمه‌هام رفتیم اسفناج جمع کنیم. عموم ما رو برد محل جمع آوری اسفناج و خودش هم برگشت خونه، چند تا خانواده دیگه هم اونجا بودند و داشتند اسفناج جمع می‌کردن، یک زمین خیلی بزرگ بود که پر از اسفناج بود.

پنج‌تا کیسه اسفناج جمع شد. خیلی خسته شده بودم با دخترها رفتیم روی روفرشی نشستیم، بدجوری دلم برای سهراب تنگ شده ای خدا هنوز

فردا هم اینجا هستیم من با این دلتنگی چکار کنم، ای کاش حداقل گوشی رو برمی‌داشتم (یه چیزی میگی واسه خودت‌ها اینجا آنتن کجا بود که تو با سهراب حرف بزنی) نداجان تو کل عمرت یه حرف درست زدی آفرین. (من همه حرف‌هام درسته در این شکی نیست) باز شروع نکن حوصله ندارم دلم تنگ شده واسه عشقم.

با خودم درگیر بودم که بهار گفت:

- فردا برمی‌گردین؟

من و سحر هم زمان با هم گفتیم:

- آره.

- پس پاشین بریم کوه یک کم بچرخیم کار اسفناج‌ها هنوز طول می‌کشه. به بقیه خبر دادیم و راه افتادیم، دورتادور کوه بود. بین دوتا کوه یه صخره بود رفتیم طرف همون صخره خیلی دلم می‌خواست از بالای یه کوه خودم رو پرت کنم؛ اما فکر زحمت‌هایی که مامان برام کشیده و به خاطر من سر زندگیش موند مانع میشد سحر و بهار داشتن حرف می‌زدن؛ ولی من فقط گوش می‌دادم.

از بین کوه و صخره رفتیم بالا، رسیدیم روی صخره رفتم لبه صخره، خیلی تا پایین فاصله داشتم این یعنی اگه پرت می‌شدی پایین درجا تموم می‌کردی. خیلی خسته بودم جسمم نه روحم خسته بود از این همه محدودیت از این همه زندانی شدن توی خونه، از گریه‌های شبانه‌م که با بالش خفه میشه و هیچ‌کس نمی‌فهمه، از دختر بودنم، لحظه به لحظه داشتم به لبه پرتگاه نزدیک می‌شدم؛ ولی به خودم اومدم. با رفتنم تنها

کسی که عذاب می‌کشد مامانه، داغم به دل تنها کسی که می‌مونه مامانه،
بقیه براشون مهم نیست.

تو فکر بودم که بهار صدام زد.

- سوگند بیا اینجا.

با دو رفتم پیش دخترها و گفتم:

- جانم.

بهار: میگم تو و سحر باهم توی یه مدرسه هستین خوش می‌گذره؟

من و سحر از بچگی با هم صمیمی بودیم و خوب با هم کنار می‌اومدیم
اما بهار چون تو روستا بود فقط در حد تلفن و از هر چند وقت هم رو
می‌دیدیم. توی اون پنج ماه بیشتر از همیشه با سحر صمیمی شدم و
دوتایی باهم عمه‌م رو راضی کردیم تا بیان نزدیک خونه ما خونه بگیرن.
بعد چند وقت عمه‌م راضی شد و اومدن دوتا کوچه بالاتر از خونه ما خونه
گرفتن و اسباب‌کشی کردن. سحر هم اومد تو مدرسه من ثبت نام کرد و
من و سحر برای هم مثل دوتا خواهر شدیم. هر وقت دلم می‌گرفت با
سحر حرف می‌زدم اما خب بعضی حرف‌ها مثل سهراب رو ترجیح دادم
تو دلم بمونه و کسی ندونه.

از فکر دراومدم و به بهار گفتم:

- آره جات خالی خیلی خوش می‌گذره... .

سحر پرید وسط حرفم و گفت:

- بعد مدرسه هم یا من خونه داییم (منظورش خونه ماست بابای من
میشه دایی سحر) یا سوگند خونه ماست.

با قیافه حق به جانب گفتم:

- خب خیر سرم من هم داشتم همین رو می گفتم.

داشت دعوا میشد که بهار جفت پا پرید وسط بحث و گفت:

- بچه‌ها نظرتون چیه بریم لبه پرتگاه.

با شنیدن لبه پرتگاه لبخندی زدم و گفتم:

- آره بریم.

با تایید سحر راه افتادیم سمت پرتگاه، هیچ کس اون اطراف نبود و تا
چشم کار می کرد زمین‌های کشاورزی و کوه بود. بهار همونطور که داشت
به پایین نگاه می کرد گفت:

- بچه‌ها به نظرتون کدوم از ما سه نفر زودتر ازدواج می کنه؟

سحر سریع جواب داد:

- به نظر من تو اول ازدواج می کنی چون خوشگل تری.

بعد نظر سحر با لبخند خطاب به سحر گفتم:

- بعد بهار هم صددرصد تویی. بچه‌ها چرا انقد دوست دارین ازدواج
کنین؟ به خدا با ازدواج چیزی بهتون نمیدن جز دردسر و بدبختی.

سحر یک نگاه بهم کرد و گفت:

- نه سوگند با ازدواج از همه این محدودیت‌ها راحت می‌شیم دیگه زندانی داداش و پدرمون نیستیم. دیگه مجبور نیستیم زورگویی‌هاشون رو تحمل کنیم. سوگند قبول کن که ما دخترها فقط با ازدواج می‌تونیم به آزادی برسیم.

بهار در ادامه حرف سحر گفت:

- سحر راست میگه من هم به این نتیجه رسیدم که ازدواج می‌تونه سند آزادیمون باشه.

با اخم جواب هر دو تاشون رو دادم:

- خونه پدر اگر شکنجه‌گاه هم باشه باز هم تحمل کنین چون خونه شوهر که برین فقط با خود شوهرتون طرف نیستین اون موقع با مادرشوهر و خواهرشوهر و فامیل شوهر طرف هستین، درد سرکوفت خوردن از شوهر یا فامیل شوهر خیلی بدتر از سرکوفت خوردن از پدر و مادر هست. به نظر من دختر زاده شده تا درد محدودیت رو تحمل کنه و چاره‌ای هم نداره پس اگه اون درد از طرف پدر مادر باشه خیلی بهتره تا از یک مرد غریبه و خانواده‌ش باشه.

سحر بعد از یک کم سکوت گفت:

- ولی باز هم من ازدواج رو ترجیح میدم به سختی‌های خونه پدر چون دیگه خسته شدم.

دیگه حرفی نزدم بذار هر جور دلشون می‌خواد فکر کنند؛ ولی من با ازدواج مخالفم چون سختی‌هاش ده برابر خونه پدری هست. البته به سحر و

بهار هم حق میدم چون دردایی که اون‌ها دارن می‌کشن رو من هم می‌کشم؛ ولی مطمئنم راه نجات ازدواج نیست.

راه نجات درس خوندن و تلاش کردن هست تا به یه جایی برسیم و با موفقیتمون به همه کسانی که می‌گن دختر ضعیف هست ثابت کنیم که ما می‌تونیم.

حتی اگه موفق هم نشم باز خودکشی اولویت اولم هست. چون با خودکشی جسمم گرفته میشه؛ اما با ازدواج روح و روانم اسیر میشه.

با سر و صدای بقیه پاشدم یک نگاه به ساعت کردم که ساعت شش رو نشون می‌داد. امروز برای نهار می‌ریم کوه برای همین همه داشتن بساط رو آماده می‌کردن.

بلند شدم دست و صورتم رو شستم صبحانه هم خوردم و یکم کمک کردم تا ساعت ده شد. وسیله‌ها رو گذاشتیم تو ماشین‌ها و راه افتادیم.

رفتیم همون جایی که دیروز برای جمع کردن اسفناج‌ها رفته بودیم.

دوتا روفرشی بزرگ کنار هم انداختیم. بعد چند دقیقه پسرها که رفتن فوتبال بازی کنند، مردها هم که بعد از خوردن چایی آتیشی رفتن تا بساط جوجه رو درست کنن ما سه تا دخترها هم دوباره مثل دیروز داریم می‌ریم کوه.

بعد از یکم پیاده‌روی به یه کوه خیلی بزرگ رسیدیم که بهار گفت:

- هستین از این کوه بریم بالا تا آخرش؟

من که هیچی نگفتم چون اصلاً حوصله نداشتم هم دلم برای سهراب تنگ شده بود و هم دلم درد می‌کرد.

اون دوتا با توافق خودشون جلوتر رفتند و من هم مثل جوجه اردک دنبالشون رفتم.

وقتی رسیدم اون بالا دیگه داشتم از دست دل‌درد می‌مردم.

از اینجا زمین خیلی خوشگل بود زمین‌های کشاورزی مربع شکل که کنار هم بودن و رنگ سبزشون به آدم آرامش می‌داد و دور زمین‌ها سرتاسر کوه بود.

هرکدوممون روی یه سنگ نشستیم و به پایین خیره شدیم. کوه بلند بود و با زمین خیلی فاصله داشتیم از دست داشت سرم گیج می‌رفت.

اصلاً به روی خودم نیاوردم دوست نداشتم بفهمند حالم بده. بعد از کلی مسخره‌بازی و عکس گرفتن بالاخره راضی شدند که بریم پایین.

بعد از خوردن نهار همه نشستن دورهم و مشغول حرف زدن شدند، در تمام این مدت ساکت بودم و اصلاً حرف نمی‌زدم اصلاً حوصله نداشتم. به جای اینکه الان خوشحال باشم و به تفریحم برسم باید درد عذاب آوری که هرماه هست رو بکشم آخرش هم مردها میگن شما زن‌ها هیچ‌کار نمی‌کنین فقط تو خونه می‌خورین و می‌خوابین در حالی که اگه یه صدم دردهایی که هرماه می‌کشیم یا درد زایمان رو بکشند و هم‌زمان با اون همه درد کارهای خونه رو هم انجام بدن و بچه‌داری هم بکنند دیگه انقدر قدرشناس نمی‌شن، آخرش هم بعد نه ماه تحمل بچه توی شکم و اون همه درد، فامیلی پدر میاد پشت‌بند اسم بچه و بچه برای پدر میشه

ولی اگه بلایی سر بچه مخصوصاً دختر بیاد یا غلطی بکنن از چشم مادر بدبخت می‌بینن و هزارتا حرف می‌گن.

خداوشکر بالأخره تصمیم گرفتند که بریم خونه، اصلاً بهم خوش نگذشت. دم در خونه که رسیدیم دیگه خونه نرفتیم راه افتادیم طرف مشهد، هدفون رو گذاشتم رو گوشم و بعد چند دقیقه خوابم برد.

با گریه به سمت جلو رفتم همه‌جا سیاه بود هیچ‌جا رو نمی‌دیدم، یه صدای جیغ دخترونه و صدای خندیدن یک مرد می‌اومد؛ اما نمی‌فهمیدم از کجا بود.

با گیجی به سمت جلو رفتم که از خواب پریدم.

حالم خیلی بد بود دل‌دردم شدید شده بود و تموم بدنم رو عرق گرفته بود. تقریباً نزدیک خونه بودیم پس طاقت آوردم تا برسیم خونه.

به محض رسیدن به خونه رفتم آشپزخونه و بسته قرص استامینوفن پونصد رو برداشتم و رفتم تو اتاق خداوشکر مامان نفهمید، از توی کیفم بطری آب رو برداشتم، پنج تا قرص از بسته قرص درآوردم و با آب خوردم.

پاشدم لباس‌هام رو درآوردم و رو تخت خوابیدم بعد از یه ربع سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم؛ ولی توجهی نکردم، پتو رو انداختم رو خودم که کم‌کم چشم‌هام گرم شد و دوباره خوابیدم.

از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم که ساعت ده شب بود خداروشکر دیگه دل درد نداشتم؛ ولی بی خواب شدم و هیچ جوره دیگه خوابم نمی برد.

بقیه هم خواب بودن چون برقها خاموش و خونه توی سکوت محض بود. دلم بدجوری واسه سهراب تنگ شده سریع گوشی رو از زیر تخت برداشتم و بهش پیام دادم. نیم ساعت منتظر موندم؛ اما جواب نداد گوشی رو انداختم زیر تخت و هدفون رو برداشتم انقدر آهنگ گوش دادم تا خوابم برد.

پنج ماه بعد:

امروز آخرین امتحان ترم دوم رو میدم و خلاص میشم، ترم یک رو که گند زدم این ترم یک کمی خوندم؛ ولی خب با این حال الان مثل آهو موندم تو گل (بله دیگه وقتی یک سره با سهراب جونت حرف بزنی به حرف من هم اهمیت ندی همین میشه حفته دلم خنک شد) برو بابا حوصلهت رو ندارم.

رابطه‌م با سهراب خیلی خوب شده؛ ولی خب چند وقتییه آخر شبها که با هم حرف می‌زنیم چیزی رو ازم می‌خواد که واقعاً اعصابم رو خورد می‌کنه بعضی اوقات با خودم فکر می‌کنم که سهراب دوستم نداره وگرنه هر بار با درخواستش دلم رو نمی‌شکنه اون من رو برای خودم نمی‌خواد بلکه برای یک چیز دیگه می‌خواد.

سریع این افکار رو از سرم دور کردم نمی‌تونم باور کنم که زبونم لال بازیم می‌ده، نه اون من رو دوست داره درخواستش هم از روی عشقش هست وگرنه چیز دیگه‌ای تو ذهنش نیست، آره همینه دوستم داره آه وسط امتحان این‌ها چیه تو ذهنم میاد.

ای خدا بیست دقیقه بیشتر وقت ندارم معلم هم که مثل جن بالا سرم وایستاده خوب این‌همه بچه چرا اینجا وایستادی برو بالا سر بقیه راحتم بذار تا یکم تقلب کنم. این همه تقلب نوشتم حیف میشه همه‌ش ای خدا، سرم رو انداختم پایین که مثلاً دارم می‌نویسم یکم که گذشت مدیر، مثل جن اومد بالا سرم.

وقتی رفت با خوشحالی آستین مانتو رو دادم بالا و سریع شروع کردم به نوشتن، قبل از اومدن روی یک دستمال کاغذی همه نکات رو نوشتم و با چسب به مچ دستم چسبوندم از این نوع تقلب برای همه امتحان‌هام استفاده کردم خدا رو شکر که تا الان گیر نیفتادم انشاءالله که امروز هم گیر نمی‌افتم.

توی پنج دقیقه سؤالات باقی مونده رو هم حل کردم و با لبخند شیطانی برگه رو تحویل معلم دادم.

مثل جت از پله‌ها اومدم پایین و از مدرسه دراومدم خب این هم از سال نهم که به سلامتی تموم شد. پیش به سوی خونه که سهراب جونم منتظره.

رسیدم خونه و به همه سلام دادم مامان مثل همیشه پرسید شیری یا روباه (منظورش اینه که امتحانت رو خوب دادی یا بد) با خوشحالی جواب

دادم شیرم و رفتم تو اتاق درحالی که حتی خر هم نبودم چون همه امتحان‌هام رو گند زدم.

به سهراب پیام دادم؛ اما جوابم رو نداد باز بابت دیشب ناراحته، چون که در جواب درخواستش گفتم نه، اون هم بهش برخورد و حرف‌های هر شبش که میگه تو به من اعتماد نداری و...رو زد.

انقدر دوستش دارم که نمی‌تونم یک لحظه دوریش رو تحمل کنم چاره‌ای ندارم جز اینکه منت‌کشی کنم.

پیام دادم و گفتم:

«سهراب عشقم ببخشید جواب بده دیگه سکوتت عذابم میده.»

بعد نیم ساعت جواب داد:

«سوگند تو به من اعتماد نداری، تو من رو دوست نداری وگرنه به درخواستم جواب رد نمی‌دی.»

«سهراب عزیزم درکم کن قبول کردن این درخواست برای یه دختر خیلی سخته من بعداً جواب خانواده‌م رو چی بدم؟»

«سوگند تو مال منی چه الان چه بعد از ازدواج پس چرا انقدر اذیت می‌کنی قبول کن دیگه.»

«نه نمی‌تونم.»

«باشه. کار نداری من برم مواظب خودت باش بای.»

«سهراب چرا این‌طوری می‌کنی؟ چرا هرچی می‌شه میگی من دوستت ندارم. اگه دوستت نداشتم تا الان به پات نمی‌موندم.»

بعد یه ربع جواب داد:

«دروغ میگی که دوستم داری چون هنوز حتی راضی نشدی عکست به من بدی بعد چطور ادعای دوست داشتن می کنی؟!»

«سهراب خیلی بدی باشه باشه عکس میدم راضی شدی؟»

«تو نمی دی دروغ نگو.»

«امشب ساعت دوازده شب تو روبیکا منتظر عکس باش بای.»

گوشی رو پرت کردم رو تخت و از رو تخت بلند شدم، روبه روی آینه و ایستادم و خودم رو نگاه کردم.

اشکال نداره من بالأخره مال سهرابم پس بالأخره من رو اونجوری می بینه حالا چه فرقی می کنه الان یا بعد از ازدواج.

اعصابم خیلی خورد بود؛ ولی با شونه کردن موهام خودم رو آرام کردم سهراب خیلی رو موهام حساس همیشه میگه، موهات رو کوتاه نکن هرچند اون ها رو ندیدم؛ ولی بالأخره یک روز می بینم و تا اون روز کوتاه نکن، من هم نقطه ضعفش رو گیر آوردم و بعضی وقت ها که دلم مردم آزاری می خواد بهش میگم می خوام برم موهام رو کوتاه کنم سهراب هم کلی حرص می خوره عاشق حرص خوردنشم، عاشق صداشم وقتی صداش رو می شنوم از خود بیخود می شم و قلبم تند می زنه.

ولی خیلی اذیتم می کنه همه ش میگه دوستش ندارم یا بهش اعتماد ندارم خب حق داره من هنوز بدون عکسی که اون می خواد هم ندادم

بهش؛ ولی امشب هر جور شده با گوشی بابا می‌فرستم چاره دیگه‌ای ندارم
مجبورم خودم که گوشی ندارم.

فردا قراره یه هفته بریم شمال؛ ولی این مسافرت با بقیه مسافرت‌ها فرق
داره این دفعه خاله‌م و شوهرش با مهسا هم باهامون میان و قراره خیلی
خوش بگذره.

با فکر فردا لبخندی روی صورتم اومد پریدم هوا و جیغ زدم، سریع از اتاق
رفتم بیرون و با جیغ گفتم:

- آخ جون فردا می‌ریم شمال حالا لالای لالایی لایی حالا لالای لالای
لالای لای.

دستم رو به حالت میکروفن جلو دهنم گرفتم و با ذوق و همراه با جیغ
خوندم.

- جاده‌های شمال محاله یادم بره، اون همه شور و حال محاله یادم بره
حالا لالای لالای لالا... .

یکی شَیْرَق زد تو سرم چشم‌هام رو باز کردم، برگشتم که مامان خوشگلم
رو دیدم پریدم بغلش که با تعجب گفت:

- چته تو دیونه شدی؟

- آره دیوونه شدم چون فردا می‌ریم شمال از شر درس خلاص میشم.

- خدا شفا بده تو رو.

- این مسافرت خاله این‌ها هم هستن واسه همین خوشحالم.

- انقدر خوشحالی نداره که دختر.

- مهسا هم سن خودمه می‌دونم که خیلی خوش میگذره.
مامان با خنده گفت:

- خدا شفات بده، وسایلت رو جمع کردی؟
آره بابا از همون ماه پیش که گفتین جمع کردم.
مامان یکی زد پس گردنم و گفت:

- خیلی دیونه ای سوگند.
با دست پشت گردنم رو گرفتم و با لبخند گفتم:
- نظر لطفته مامان جونم.

مامان سری تکون داد و رفت آشپزخونه، من هم شادی‌کنان رفتم تو اتاقم.

هدفون رو گذاشتم رو گوشم و آهنگ رو هم پلی کردم.

"بسه انقدر واسه من

چپ و راست گل نفرست

این بارم مثل غریبه‌ها به زندگیت برس

مگه زوره نمی‌خوام به تو وابسته بشم

دیگه رد دادم ازت هرجوری که هست دست می‌کشم

دورویی، مگه داریم به این بی‌چشم و رویی

از بین این همه واقعاً کدومی

بهت چی می‌رسه انقد دورویی

نمی‌خوام باز بری این چشمام باز منتظر باشه

نمی‌ذاری اصلاً آدم از حرفات مطمئن باشه

تو می‌خوای بری هر جا که عاشق پشت سرت باشه"

(رضا شهریور - دورویی. پیشنهاد می‌کنم گوش کنید)

این آهنگ دقیقاً حرف دلم رو می‌زنه واقعاً از این کارهای سهراب خسته شدم نمی‌فهمم کدوم رفتارش رو باید باور کنم دوست داشتنش رو یا اون پیشنهاد احمقانه‌ش رو که آزارم میده.

یه روز خوبه یه روز بد انقدر باید منت‌کشی کنم تا آشتی کنه تقریباً همه اخلاق‌هاش مثل بابا هست که بدجوری آزارم میده.

دو سه بار تصمیم گرفتم ارتباط رو تموم کنم؛ اما دلم نمیاد بدجوری دوستش دارم؛ ولی اون انگار که من رو نمی‌بینه و فقط منتظر شنیدن جواب مثبت منه تا به خواسته‌ش برسه توجیه‌ش هم برای خواستش اینه که ارتباط نزدیک‌تر می‌تونه وابستگی بیشتر بیاره خدایا نمی‌دونم واقعاً چیکار کنم خالم خوب نیست خداجونم یه کاری بکن.

امشب عکس رو برایش می‌فرستم؛ اما اگه بعدش باز هم گفت دوستش ندارم و اعتماد ندارم، این رابطه رو تموم می‌کنم دیگه فایده نداره چون من رو برای یه چیز دیگه می‌خواد.

انقدر آهنگ گوش دادم تا بابا اومد رفتم کنار بقیه نشستم تا وقت بگذره.

بابا خیلی خسته بود از سر شب خوابید مامان و فرهاد هم خوابیدند اومدم توی اتاق منتظر وایستادم تا کامل بخوابند و برم گوشی رو بردارم. نیمساعت توی اتاق به در و دیوار نگاه کردم تا بخوابند؛ آرام در رو باز کردم و رفتم گوشی رو برداشتم بابا خیلی روی گوشیش حساس بود و اصلاً به هیچ کس نمی‌داد؛ ولی خب بنده از خوش‌شانسی زیادم تونستم رمزش رو بفهمم، رفتم تو اتاق ساعت رو نگاه کردم یازده شب بود.

به سهراب گفته بودم دوازده بیاد؛ اما اصلاً حوصله ندارم بیدار بمونم سریع یکی از عکس‌هام رو فرستادم و گوشی رو گذاشتم سر جاش.

اومدم تو اتاق و دراز کشیدم؛ ولی فکر و خیال نمی‌داشت که بخوابم انقدر غلت زدم تا خوابم برد.

چشم‌هام رو باز کردم و با ساعت روبه‌رو شدم اوه اوه ساعت ۱۰:۳۰ بود. قرار بود زود بیدار بشم.

مثل جت بلند شدم دست و صورتم رو شستم صبحانه هم خوردم که ساعت یازده شد، مامان و بابا و فرهاد که همه وسایلشون توی یه چمدون بود؛ اما من برای خودم کیف جدا برداشتم.

داشتم حاضر می‌شدم که یاد سهراب افتادم، گوشی رو از زیر تخت برداشتم تا بهش پیام بدم که یک هفته نیستم؛ ولی پشیمون شدم گوشی رو با خودم می‌برم و اصلاً پیام نمی‌دم بینم واقعاً براش ارزش دارم که حداقل نگرانم بشه و پیام بده حال رو بپرسه.

زنگ آیفون بلند شد فرهاد در رو باز کرد که مهسا این‌ها بودند همه حاضر بودند به جز من؛ سریع حاضر شدم و راه افتادیم.

تو راه با آهنگ و شوخی و خنده گذشت تا رسیدیم بابا امان، خیلی سرسبز بود و همه چیز داشت یک طرف شهر بازی و سینما بود یه طرف هم سوپر مارکت و چندتا بلال. فروشی بود که به شدت شلوغ بودن.

رفتیم جلوتر که محیط استراحت‌گاه بود؛ ولی به شدت شلوغ، بالأخره هر جور شده یه جا پیدا کردیم و چادر رو زدیم.

همه وسایل مورد نیاز رو از ماشین بردیم داخل چادر و یکم استراحت کردیم.

بعد از خوردن چایی مامان پیک‌نیک رو آورد تا شام درست بکنه من و مهسا و خاله هم کمک کردیم تا هرچه زودتر آماده بشه چون خیلی گشنه شدیم.

شام فلافل درست کردیم و خوردیم. بعد شام هم من و فاطمه و فرهاد رفتیم سینما که خیلی خوش گذشت. شب موقع خواب یه سر به گوشی زدم که دیدم هیچ پیامی نیومده دوباره تو کیف گذاشتم و رفتم داخل چادر که بابا گفت:

- همه تو چادر جا نمی‌شیم با این وسیله‌ها، پاشین کمک کنیم این‌ها رو ببریم تو ماشین تا بتونیم بخوابیم.

همه با هم وسایل رو دوباره بردیم تو ماشین و مثل قبل جاسازی کردیم تا جا برای نشستن بمونه و صبح سریع راه بیفتیم.

چادر خیلی بزرگ بود و همه جا می‌شدیم، بیرون هم هوا برای خواب خیلی خوب بود ولی چادر رو به بیرون ترجیح دادیم چون بیرون پشه‌های وحشتناکی داشت و نمی‌شد خوابید.

انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

صبح بیدار شدیم که با یه عالمه مگس روبه‌رو شدیم زیپ چادر رو یکم باز کردیم و از همون جا همه اومدیم بیرون تا مگس داخل چادر نره؛ ولی بازم حریف نشدیم و یه چندتایی رفت.

یه نگاه به بغل چادر کردم که دیدم بله، بابا دقیقاً چادر رو بغل سطل آشغال زده و این همه مگس هم از اونجا اومدن. همه چیز رو جمع کردیم و راه افتادیم به سمت شمال.

بین راه فقط برای نهار ایستادیم و ساعت یک شب هم تقریباً نزدیک شمال بودیم که بابا گفت:

- من خسته شدم اینجا یک آبشار هست امشب رو بریم آبشار فردا صبح زود راه بیفتیم دیگه راهی هم نمونده تا شمال.

همه موافقتمون رو اعلام کردیم و شب رو رفتیم آبشار کبودال.

صبح موقع رفتن یه سر به آبشار هم زدیم که واقعاً آبشار زیبایی بود و به آدم آرامش می‌داد.

یعنی الان سهراب چکار می‌کنه؟ کجاست؟ دلم براش تنگ شده؛ ولی اون بی‌معرفت پیام نمیده ای خدا.

با صدای مهسا از فکر اومدم بیرون.

- سوگند آب اینجا خیلی سرده بیا بریم تو آب هرکی که بیشتر طاقت آورد برنده میشه.

- باشه؛ ولی از الان بگم که باختی.

هردومون رفتیم داخل آب که من یک لحظه نفسم بند اومد خیلی آبش سرد بود نمی‌شد طاقت بیاری، ولی خب چاره‌ای نیست، یخ زدن از باختن بهتره.

فرهاد هم به ما اضافه شد؛ ولی نتونست طاقت بیاره سریع رفت بیرون و روی ما دوتا آب ریخت، من هم روی مهسا آب ریختم انقدر آب بازی کردیم که خیس خیس شدیم.

داشتم از سرما یخ می‌زدم که یکی از پشت هولم داد و پخش زمین شدم آب انقدر یخ بود که یه جیغ بنفش زدم و سریع بلند شدم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم مهسا و فرهاد دارند می‌خندند، حرصم دراومد و افتادم دنبالشون که هردوشون از آب خارج شدن آخ جون من بردم ایستادم و با یه لبخند به مهسا نگاه کردم که خودش فهمید، یک پاش رو به زمین کوبید و با حرص گفت:

- خدا لعنتت کنه سوگند باختم اه.

- یوهاها حقته!

من هم از آب دراومدم و یک کم نشستیم تو آفتاب تا خشک بشیم خداروشکر هوا گرم بود و گرنه سرما می‌خوردیم.

بعد از نیم‌ساعت پاشدیم که بریم پایین و راه بیفتیم؛ ولی لباس‌هامون هنوز خیس بود و مامان و خاله همچنان داشتن غرغر می‌کردند.

چشمم به نمازخونه افتاد که یه فکری به سرم زد به مامان گفتم:

- مامان من و مهسا بریم از ماشین لباس بپاریم، تو این نمازخونه عوض کنیم؟

- باشه برین ما هم تو ماشین منتظریم.

بعد از عوض کردن لباس‌هامون راه افتادیم و در عرض یه ساعت رسیدیم شمال؛ رشت. یک خونه رو به دریا برای سه روز گرفتیم که طبقه چهارم بود. همه وسیله‌ها رو گذاشتیم تو آسانسور و رفتیم طبقه چهارم بعد از جابه‌جا شدن وسیله‌ها نهار خوردیم و رفتیم دریا.

امروز روز سوم هست و داریم می‌ریم دریا که بعدش راه بیفتیم به سمت اصفهان. این سه روز صبح‌ها می‌رفتیم دریا تا قبل نهار و بعد از ظهرها هم تا نصف شب می‌رفتیم بازار و تو شهر می‌گشتیم خیلی خوش گذشت چون مهسا هم سن خودم بود و حوصله‌م سر نمی‌رفت. سهراب هم اصلاً پیام نداد. بعد مسافرت می‌دونم باهاش چی کار کنم دارم براش.

یکم با فاطمه نشستیم و خوراکی خوردیم که بابا به گوشه مهسا زنگ زد و گفت که خونه رو تحویل داده و منتظر ما دوتا هستند، سریع رفتیم سمت ماشین و راه افتادیم.

بعد از دو روز رسیدیم اصفهان و رفتیم سی‌وسه‌پل؛ هوا خیلی گرم بود بابا گفت:

- اینجا خیلی گرمه نهار بخوریم راه بیفتیم به سمت مشهد.

اعصابم خورد شد و گفتم:

- ا بابا قرار بود همه جاهای دیدنی اصفهان رو بریم نزن زیر حرفت.
- خیلی گرمه بابا باز سال دیگه میایم فردا مرخصیم تموم می‌شه باید برگردیم.
- پوف باشه.
- به مهسا گفتم:
- پس مهسا پاشو بریم اینجاها یک کم برگردیم تا وقت نهار.
- باشه بریم.

رفتیم پل سی‌وسه‌پل کلی عکس گرفتیم تا حالا اصفهان نیومده بودم. واقعاً خیلی زیباست و نمی‌شه دل بکنی.

نهار رو تو طبس خوردیم و راه افتادیم به سمت مشهد این مسافرت خیلی خوش گذشت و واقعاً بعد اون همه امتحان چسبید.

یاد سهراب افتادم کیفم رو از پایین پام برداشتم و پنهانی گوشی رو چک کردم که هیچ پیامی نیومده بود.

پوف اعصابم خورد شد، یعنی واقعاً نمی‌تونه یه پیام خشک و خالی بده و حالم رو بپرسه، یعنی نگرانم نشده؟

حتی با فکر کردن به سهراب، ضربان قلبم میره رو هزار؛ ولی اون حتی یه پیام هم نمی‌ده، انقدر دوستش دارم که حد و مرز نداره، همه‌ش دوست

دارم باهاش حرف بزنم؛ ولی اون یه ذره هم مشتاق نیست (نظرت چیه امتحانش کنی) راست میگی ها این طوری می فهمم چقدر دوستم داره و انقدر عذاب نمی کشم.

تا خود مشهد نقشه های شیطانی کشیدم برای امتحان کردن سهراب؛ ولی خب هیچ کدومش به درد نمی خورد.

ساعت یک شب رسیدیم مشهد، بعد از خداحافظی با خاله م این ها رفتیم خونه که سریع مسواک زدم و رفتم تو اتاق؛ وسایل هم موند تو ماشین تا فردا از تو ماشین خالی کنیم.

لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم و گوشی رو از تو کیفم برداشتم. به سهراب پیام دادم.

«سلام خوبی؟»

می دونستم الان بیداره، جواب داد:

«سلام بی معرفت خوبم تو خوبی؟ یه هفته کجایی آخه؟ فکر کردم باز گذاشتی رفتی، جرأت هم نداشتم پیام بدم که یه وقت مامان یا بابا نبینن. مردم از نگرانی دختر!»

با خوندن پیامش حق رو به اون دادم. راست میگه اگه پیام می داد مامان یا بابا می دیدن و بدبخت می شدم. منی که تا چند لحظه پیش می خواستم سهراب رو تیکه تیکه کنم، الان با یک لبخند که تا بناگوش بود داشتم به گوشی نگاه می کردم. ای خدا خل شدم رفت هوف.

«ببخشید عشقم باید خبر می‌دادم حق با تو هست.»

«اشکال نداره خوش گذشت بهت؟»

«آره خیلی خوش گذشت جات خالی من بخوابم که خیلی خسته‌م شبت خوش عشقم بای.»

«برو عزیزم مواظب خودت باش بای.»

گوشی رو انداختم زیر تخت و دراز کشیدم، سهراب حق داشت با اون همه نگرانش به فکر من بوده و پیام نداده بعد من چقدر قضاوتش کردم (آدمی که عاشق باشه هیچ‌کس به جز عشقش مهم نیست برایش حتی فهمیدن پدر مادر عشقش، گول نخور دختر اون نمی‌خواد کسی بفهمه تا از تو استفاده کنه و بعدش مثل دستمال پرت کنه یه گوشه) ندا جان ببند لطفاً چرت و پرت نگو که حوصله‌ت رو ندارم الان حالم خوبه نمی‌خوام به چیزهای بد فکر کنم.

همین‌طور تو فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح ساعت دوازده بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم بعد از خوردن صبحانه یادم افتاد که دو روز دیگه امتحان زبان دارم. ای خدا این یکی رو هم بدم این ترم تموم بشه از ترم بعد نمی‌رم، تو مدرسه زبان می‌خونم دیگه باز کلاس زبان چیه؟

امروز بابا ساعت دو ظهر میره سرکار واسه همین گذاشتم بعد از رفتن بابا زبان بخونم. دلم برای سهراب تنگ شد که رفتم تو اتاق بی صبرانه گوشه رو از زیر تخت پیدا کردم و پیام دادم.

«سلام عشقم خوبی؟»

بدون توجه به اینکه بابا خونه هست کتاب رو الکی جلوم باز کردم و گوشه رو هم گذاشتم بین صفحه‌های کتاب که هر وقت بابا اومد تو اتاقم فکر کنه درس می‌خونم.

«خوبم عشقم تو خوبی؟ چه خبرها؟»

«خوبم مرسی خبری نیست زندگیم.»

داشتم تایپ می‌کردم که یه پیام ناشناس اومد، باز کردم که نوشته بود.

«سلام خوبی؟»

اخم‌هام رفت توهم، نوشتم:

«شما؟»

«من رو نمی‌شناسی، من هم نمی‌شناسمت یه شماره الکی گرفتم که درست دراومد و زدم تو تلگرام که از پروفایلت فهمیدم دختری، خیلی حوصله‌م سر رفته بیا چت کنیم با هم.»

عجب پررو بود آدم به این پررویی ندیده بودم ای خدا این گوشه هم که نمی‌شه باهاش شماره رو بلاک کرد حالا من چه غلطی کنم با این پررو.

«مزاحم نشید لطفاً.»

بعد از این پیام ده‌تا پیام دیگه هم داد؛ ولی جوابش رو ندادم همه‌ش قربون صدقه می‌رفت اعصابم رو خورد کرد واسه همین از سهراب خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم رو بی‌صدا، خواستم بنده‌امش زیر تخت که یهو در اتاق باز شد و بابا اومد داخل استرس گرفتم و هول کردم قلبم تندتر از همیشه میزد سریع گوشی رو پرت کردم زیر تخت که بابا دید و گفت:

«اون گوشی کیه چرا انداختی زیر تخت؟»

«هی...هیچی همین‌طوری.»

بدجوری استرس گرفتم و هول کردم. بابا خم شد و گوشی رو از زیر تخت برداشت، لحظه آخر صفحه گوشی رو دیدم که آرم پیام روش بود خدا لعنتت کنه مزاحم، زندگی‌م به فنا رفت.

سلام دوستان عزیزم امیدوارم تا اینجای داستان که واقعیت زندگی خودم هست خوشتون اومده باشه.

لطفاً اگر از اول داستان تا اینجا رو خوندید نظرتون رو حتما در تاپیک نقد داستان برای پیشرفت بگید چه بد چه خوب دوست دارم نظراتتون رو بدونم.

از اینجای داستان به بعد جدایی‌ها شروع میشه و زندگیه سوگند که من باشم نابود میشه.

پیام‌های قبلیش رو پاک کرده بودم باز پیام داده بود. بابا پیام‌ها رو خوند خدایا خودت کمکم کن خودت می‌دونی که مزاحمه توکل به خودت.

اخم‌هاش رفت تو هم و من اشهدم رو خوندم. گوش‌ی رو گرفت سمتم و گفت:

- این‌ها چی‌ه‌ها؟

عوضی چه صمیمی هم شده بود. نوشته بود چرا جواب نمی‌دی عزیزدلم، عشقم ناز نکن دیگه، با خوندن این یکی چشم‌هام چهارتا شد وای خدا بابا الان اشتباه فکر می‌کنه حالا چطوری توجیه کنم. به زور گفتم:

- بابا توضیح میدم، به خدا مزاحمه گیر داده بهم من اصلاً محل ندادم بهش.

بدجوری عصبانی بود داد کشید.

- خفه شو مثل سگ دروغ نگو اصلاً مزاحم وجود نداره مگه ملت بیکارن که بیان مزاحم تو بشن. حتماً تو شماره دادی بهش و دوستی باهاش که این پیام‌ها رو داده وگرنه مرض نداره که این‌طوری عاشقانه پیام بده.

با شنیدن این تهمت‌هاش چشم‌هام گرد شد خدایا چی داره می‌گه خودت شاهدی مزاحم بود نجاتم بده خدا نذار این تهمت‌ها رو بزنه.

- بابا این‌جوری نیست به خدا مزاحمه آخه من چرا باید شماره بدم؟

- ساکت باش فقط ساکت باش.

بابا زنگ زد به همون خط که با شنیدن صدای بابا قطع کرد و شماره رو از ترسش مسدود کرد. من موندم و تهمت‌های بابا.

- چرا جواب نمی‌ده‌ها؟ بیا باهاش حرف بزن بگو جواب بده.

گوشی رو گرفت به طرف من که فقط نگاه کردم هنوز تو شک حرف‌های بابا بودم و مغزم کار نمی‌کرد. بابا دید گوشی رو نمی‌گیرم که بیشتر عصبانی شد، سیم‌کارت رو درآورد و شکست، گوشی رو هم زد به دیوار و خودش رفت بیرون.

من هم بلند شدم رفتم دنبالش تا توضیح بدم؛ ولی با حرفی که زد از زندگیم سیر شدم.

- سوگند فقط خفه شو تو به اون شماره دادی که پیام داده بهت خواهشاً دیگه با سحر هم حرف نزن اون هم مثل خودت نکنی. سحر دختر خوبیه با تو به راه‌های بد کشیده میشه.

قلبم تیر کشید از این حرفش خدا لعنتت کنه مزاحم عوضی زندگیم و به گند کشیدی. دیگه نتونستم حرفی بزنم و بابا هم رفت سرکار.

بعد از رفتن بابا، مامان با گریه اومد طرفم که سریع بغضم ترکید، با دو رفتم اتاقم و در رو محکم بستم. با فکر به اون حرف‌های بابا نشستم پشت در و تا تونستم گریه کردم.

باورم نمی‌شد بابا همچین تهمتی بزنه بهم.

شش ماه از اون روز کذایی می‌گذره و بابا از همون روز دیگه باهام حرف نزد تا دوماه بعدش، از همه مردها متنفر شدم دوباره تونستم گوشی رو بگیرم با سهراب صحبت کنم. هه سهراب هم دروغ گفته بود بهم. سهراب نبود، اسمش علی بود. ۲۱ سالش نبود، چهل سالش بود. اهل عراق نبود،

مشهدی بود. من رو برای خودم نمی‌خواست برای چیز دیگه‌ای می‌خواست که به خواسته‌ش رسید.

(فلش بک به گذشته)

امروز باید برم کلاس رقص برای همین از تخت بلند شدم و بعد از خوردن صبحانه سریع حاضر شدم و راه افتادم. دیگه عادت کرده بودم تنها برم کلاس.

بعد از نیم‌ساعت انتظار اتوبوس اومد و سوار شدم. به سهراب پیام دادم و منتظر شدم تا جواب بده. چند دقیقه بعد زنگ زد که لبخندی زدم و جواب دادم.

«سلام عشقم.»

«سلام عزیزدلم خوبی؟»

«خوبم عشقم تو خوبی؟»

انگار بیرون بود چون صدای موتور و ماشین می‌اومد.

«من هم خوبم عشقم، داری میری کلاس؟»

«آره امروز آزمون دارم.»

«خوبه مواظب خودت باشی ها، عشقم من یه کاری دارم باید برم فعلاً کار نداری؟»

«نه برو مواظب خودت باش بای.»

«بای عزیزم.»

بعد نیم‌ساعت رسیدم کلاس. لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم تو سالن امروز خانم یه آزمون می‌گیره که ببینه انعطاف بدنم در چه حده زیاد مهم نیست اما نمی‌دونم چرا استرس داره دیوونه‌م می‌کنه.

بعد از آزمون خانم گفت:

- سوگند قبولی، امروز تمرین نمی‌کنیم فقط می‌خواستم انعطاف بدنیتون رو بفهمم می‌تونوی بری.

- چشم خانم با اجازه.

کمی خم شدم و خانم هم با یک خسته نباشی اجازه خروج از سالن رو صادر کرد. نمی‌دونم چرا استرس دارم، دلم شور می‌زنه!

بعد از عوض کردن لباس‌هام از سالن اومدم بیرون و راه افتادم به طرف ایستگاه اتوبوس. خیابون خیلی خلوت بود و ترس بدی سرتاسر وجودم رو گرفته بود. با توکل به خدا قدم‌هام رو تندتر کردم.

چیزی تا ایستگاه نمونده بود که یه ماشین ۲۰۶ خاکستری از پشت شروع کرد به بوق زدن، اولش اهمیت ندادم که بعد از چند دقیقه راننده ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

اسم رو که صدا زد سرجام خشکم زد. این...ص...صدای...س...س...س...سهراب بود. وای خدا باورم نمی‌شه، با خوشحالی به عقب برگشتم که با یه مرد قد کوتاه که چاق بود و سنش هم بین ۳۵ تا چهل بود روبه‌رو شدم. تعجب کردم، این که سهراب

نیست؛ ولی من الان صدای سهراب رو شنیدم. اطراف رو نگاه کردم که به جز خانمی که اون طرف خیابون داشت می‌رفت کسی نبود. اون مرده گفت:

- سوگند منم سهراب البته اسم واقعیم علی، نتونستم پشت تلفن بهت بگم اومدم که خودت ببینی اگه می‌گفتم باور نمی‌کردی.

شوک بدی بهم وارد شد. زبونم بند اومده بود. اون پسری که من می‌شناختم کجا و این مرد روبه‌روم کجا! دروغ گفته بود. گفتم:

- ی...ی... یعنی... چ...چی؟

- یعنی اینکه اون سهرابی که عاشقش منم. میشه بشینی تو ماشین می‌خوام باهات حرف بزنم لطفاً.

هنوز تو شوک بودم و بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم و سوار ماشینش شدم. راه افتاد که گفتم:

- کجا همین‌جوری حرف بزن.

- چشم عشقم بذار بریم یه پارکی جایی حرف می‌زنیم.

هیچی نگفتم که درها رو قفل کرد. بدجوری ترسیدم دست و پاهام می‌لرزیدن و استرس امونم رو بریده بود. سرعتش رو بیشتر کرد که گفتم:

- کجا می‌ریم؟

جواب نداد که ترسم بیشتر شد دستگیره در و به امید اینکه باز بشه کشیدم؛ اما نشد گریه‌م گرفت.

- کجا می‌ریم لعنتی جواب بده. دروغ گفتی بهم من خر رو بگو که باور کردم. نگه دار می‌خوام پیاده بشم

باز هم جوابی نداد جیغ زدم؛ ولی اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد وارد یک بیابون شدیم، یه جای خلوت نگه داشت و گفت:

- ببخشید سوگند خیلی سعی کردم راضیت کنم تا با خواست خودت باشه؛ اما تو راضی نشدی مجبور شدم پیام کلاست. من دوست دارم لعنتی.

- گمشو حرف مفت نزن در رو باز کن می‌خوام برم. جیغ می‌زنم ها! باز کن در رو.

- انقدر جیغ بزن تا خسته بشی.

اومد طرف من. صندلی رو خوابوند قصدش رو فهمیدم و دنیا رو سرم خراب شد اینجا هم کسی نبود پس جیغ زدن فایده نداشت.
با گریه گفتم:

- س...س...سهراب مگه...ن...ن...نمی‌گی که دوسم داری تو...تو...تو رو خدا ولم کن.

- ساکت باش.

شروع کردم به جیغ و داد؛ ولی فایده نداشت.

سوار اتوبوس شدم گریه امونم رو بریده بود حالم خیلی بد بود، تموم شد، زندگی‌م تموم شد.

سر و صورتم داغون بود و مردم با دل‌رحمی بهم نگاه می‌کردند؛ ولی مهم نبود.

هرجور شده بود خودم رو رسوندم خونه، مامان تو آشپزخونه بود و بابا هم خونه نبود. بدون سر و صدا رفتم تو اتاق، اشک‌هام دیگه دست خودم نبود چشمم به قرص‌هایی که صبح مامان آورده بود و یادش رفته بود بیره افتاد. زندگیم تموم شد این هم روش چی میشه مگه، دیگه حتی نمی‌تونم تو چشم پدر و مادرم نگاه کنم.

یه کاغذ برداشتم و یه خودکار و شروع کردم به نوشتن.

«مامانی جونم دخترت نابود شد. دیگه حتی نمی‌تونم تو چشم‌هات نگاه کنم من رو ببخش، دختر ساده و احمقت رو ببخش.

بابا جونم دختر بدی بودم برات حلالم کن. دیگه نمی‌تونم تو این دنیا بمونم. عشقم نابودم کرد زندگیم رو ازم گرفت؛ این رو وقتی می‌خونی که دیگه تو این دنیا نیستم. از بی‌محبتی شما پناه آوردم به یه مرد غریبه و در آخر زندگیم نابود شد. بعد از این اگه زنده بمونم باعث سر افکندگیت میشم پس جونم رو می‌گیرم تا تو شرمنده نشی. بابای دختر بودن خیلی سخته حالا که عفتم رفت زنده بودن خیلی سخته برام.

داداشی جونم خیلی دوستت دارم یه چیزی میگم بهت هیچ‌وقت فراموش نکن هیچ‌وقت هیچ دختری رو بازیچه دست خودت نکن. دخترها گناه دارن ظریف هستن دفاعی ندارن. هیچ‌وقت دختری رو ناامید نکن. اگه عاشق هم شدی با تموم وجود بپرستش و دروغ نگو بهش باشه عزیز دلم؟»

یادداشت رو با چسب به آئینه اتاق چسبوندم.

شیش تا بسته قرص از تو سبد برداشتم و اصلاً حواسم نبود که خیلی قوی هستند. همه‌ش رو یه جا خوردم که بعد چند دقیقه سرگیجه گرفتم و چشم‌هام سیاه شد و در آخر سیاهی مطلق.

راوی

مادر دخترک وقتی کفش‌هایش را دم در دید با خود گفت:

- ای دختر شیطونم باز اومده و بی‌خبر رفته تو اتاق.

با لبخند به سمت اتاق دخترک رفت و در زد؛ اما جوابی دریافت نکرد در رو باز کرد با چیزی که دید جیغ زد.

پدر دخترک با ترس از اتاق بیرون آمد و به طرف همسرش رفت او هم با صحنه‌ای که دید کمرش خم شد. سریع به آمبولانس زنگ زدند و دخترک را به بیمارستان منتقل کردند.

دکتر از اتاق بیرون آمد و به پدر دخترک گفت:

- به علت خوردن تعداد زیادی قرص بیهوشه و کاری نمی‌تونیم بکنیم جز اینکه منتظر بمونیم تا به هوش بیاد.

با این حرف دکتر دنیا رو سر پدر خراب شد.

مادر دخترک سریع گفت:

- نمی‌تونید معده‌ش رو شست‌وشو بدید؟

- نه چون بیهوشه خفه میشه. باید هوشیاری داشته باشه تا بتونه بالا بیاره.

پدر و مادر دخترک ناامید شدند و نشستند روی صندلی.

بعد از چند دقیقه دستگاهی که به دختر وصل بود بوق ممتد زد و دکترها ریختند روی سر دخترک.

دخترک به کما رفت و حالا به معجزه می‌تونست اون رو به این دنیا برگردونه.

دو روز از اون روز کذایی می‌گذره و هنوز هوشیاری دخترک برنگشته بلکه کمتر هم شده.

پدر مادر دخترک هنوز هم منتظر معجزه هستند که پسرشان هم به آنها ملحق شد و یادداشتی که دخترک قبل از خودکشی نوشته بود را به آنها داد. وقتی آن یادداشت را خواندن گریه و ضجه هردویشان بیشتر شد و عذاب وجدان داشت عذابشان می‌داد.

روز چهارم دوباره بوق دستگاه بلند شد که این دفعه معجزه شد و دخترک به هوش آمد. پدر مادرش خوشحال بودند و از خداوند به خاطر برگرداندن دخترشان تشکر می‌کردند.

سوگند

چشم‌هام رو باز کردم و با یه عالمه دستگاہ روبه‌رو شدم و همه‌چیز یادم اومد چرا زنده موندم چرا آخه؟ حالا به مامان بابا چی بگم چطوری بهشون نگاه کنم؟! ای خدا!

تا روز بعد هیچ آب و غذایی بهم ندادن بدجوری تشنم بود. پرستار اومد تو اتاق که گفتم:

- تو رو خدا یکم آب بدین خیلی تشنه‌مه.

- باشه صبر کن از دکتر بپرسم اگه گذاشت آب میدم بهت.

و بعد از اتاق رفت بیرون به سقف خیره شدم.

(حال)

بعد از اون اتفاق داغون شدم و دیگه نتونستم خودم رو جمع کنم بعد از اون یه نفر دیگه به اسم علی اومد تو زندگیم؛ ولی دیگه من اون دختر سابق نبودم که زود دل ببندم. انقدر از مردها متنفرم که نمی‌خوام هیچ مردی تو زندگیم باشه. علی هم انقدر پافشاری کرد و حتی من رو به خانواده‌ش معرفی کرد تا دوباره راضی شدم دل به یه پسر بدم؛ اما دیگه اعتماد نداشتم حس تنفر تو وجودم مانع از دوست داشتن میشد دیگه حتی بابا رو هم دوست ندارم، به اون هم اعتماد ندارم. خلاصه با یه مُرده متحرک فرقی ندارم. الان هم ساعت ده و سی و پنج دقیقه شب هست دارم می‌نویسم تا شاید آروم بشم؛ اما نمی‌شه نه مادرم درکم می‌کنه و نه علی که به گفته خودش خیلی دوسم داره؛ ولی دیگه هیچی این مردها رو نمی‌تونم باور کنم.

علی همه جوهره داره عشقش رو بهم ثابت می‌کنه.

اما من دیگه نه عشقی تو وجودم مونده، نه احساسی و نه اعتمادی انقدر سرد و خشک شدم که دیگه حس زندگی کردن هم ندارم.

پایان

سخن نویسنده:

ممنون که تا آخر داستان همراهم بودید. همون طور که گفتم این داستان صد در صد براساس واقعیت هست.

و با اجازه دو تن از دوستانم زندگی‌شون رو روی کاغذ آوردم تا عبرتی بشه برای تمامی دختران سرزمینم.

قرار نبود داستان اینطوری تموم بشه؛ اما مشکلاتی پیش اومد که مانع نوشتنم شد. در آخر می‌خوام به دخترها بگم که به هیچ‌کس تا وقتی که مطمئن نشدید دوستتون داره اعتماد نکنید و بهش وابسته نشید. لحظه‌به‌لحظه این رمان با پوست و خون تجربه شده و در آخر من نوشتمش تا بقیه یاد بگیرن و دیگه اشتباه نکنند.

اگر شما هم قربانی همچین ماجرای هستی امیدتون رو از دست ندید بلکه به خدا بسپرید و سعی کنید با تلاشتون بهترین آینده رو برای خودتون رقم بزنید.

"هرگز مایوس نشوید.

قوی باشید.

نگذارید هیچ چیز شما را دلسرد کند.

این عاقلانه نیست... .

اگر از همه گل‌های رز به خاطر اینکه

خار یکی از آن‌ها ما را زخمی کرده است متنفر باشیم.

اگر از همه رویاهایتان چشم‌پوشید فقط به این دلیل که

یکی از آن‌ها در واقعیت عملی نشده است.

اگر از دعا کردن ناامید شویم اگر یکی از آن‌ها برآورده نشده باشد

اگر از تلاش کردن ناامید شویم چون یکی از

کارهایی که انجام داده‌ایم به سر انجام نرسیده است.

اگر همه دوستان خود را محکوم کنیم فقط به خاطر اینکه

یکی از آن‌ها به ما نامردی کرده است.

اگر به همه بی‌اعتماد شوید و به کسی عشق نورزید چون

به شما بی‌وفایی شده است.

به خاطر داشته باشید که شانس دیگری در راه است.

یک دوست جدید، یک عشق جدید، یک زندگی جدید، یک کار جدید،

هیچ‌گاه از هیچ چیز مایوس نشوید!"

(کتاب خدا هست غصه چرا صفحه 343 - ترجمه: علی یزدی مقدم)

و در آخر از تمامی دوستانم که در نوشتن و اوان دو نفر که اجازه دادند و همراهیم کردن تشکر می‌کنم.

جلد دوم همین رمان، رمان قانون من هست. خوشحال می‌شم بخونید.

شروع: ۲۲ فروردین ۱۴۰۰

پایان: ۱۱ تیر ۱۴۰۰

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید

رقصنده با گرگ‌ها

پس از مرگ مشکوک هوردخت؛ برادرزاده‌ی مشهورترین هتل‌دار ایرانی و صاحب هتل‌های زنجیره‌ای گرین هوس، خاندان آریا، دچار حوادث عجیب و مرموزی می‌شود که به دنبال آن، یک سری قتل‌های زنجیره‌ای شکل می‌گیرد تا پلیس را برای یافتن قاتل و انگیزه‌اش، به چالش بکشد. هرچا پای عشقی در میان است، به دنبال قتل یک زن، همه را غافلگیر می‌کند و یک سوال در ذهن خانواده آریا شکل می‌گیرد، «قاتل چه کسی ست؟»

[مطالعه](#)

دل ز آشیان، رهایی می‌طلبد

این میان اما شماری از آدمیان، هیچ چیز را به جریان زندگی نمی‌سپارند. آشیان میان انبوهی از پیشامدها خود پناه می‌شود. بی‌آن‌که بند اعتماد بر کسی ببندد. خبط خویشتاوندان سبب می‌گردد در اوج نوجوانی جای کمترین خطایی نداشته باشد. برای رهایی از آشیانه‌ای که قتل‌گاه امیدهایش گشته، به هر دری می‌زند و شاید کسی هم باشد که از خود، رهاییش دهد.

[مطالعه](#)

دنا کوه نیست

قتلی در روستای کوچک از توابع استان اصفهان رخ می‌دهد که در پی آن یک بی‌آبرویی آشکار می‌شود و کل مردم روستا را تحت‌تاثیر خود قرار می‌دهد. دنا در پی سکنه مغزی پدرش، به روستا باز می‌گردد اما در میان انبوهی از حقایق کوچک و دروغ‌های بزرگ احاطه می‌شود.

[مطالعه](#)

کتاب مسلخ

مسلخ روایت‌کننده‌ی داستان ارغوانه که دختر ساده‌ای، به بهانه‌ی پول بیشتر و کار بهتر وارد خونه‌ای میشه که از همون اول همه چی به نظرش عجیب میاد! همه ی اتفاق‌ها توی اون خونه زیادی محرمانه‌ست و آدماش قانونای عجیبی دارن، ارغوان هم زیادی قانون شکنه و خبر نداره با کاراش چه سرنوشتی قراره براش رقم بخوره...

[خرید](#)

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

[خرید](#)

کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

[خرید](#)



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir